





# ویکتوریا

این اثر ترجمه‌ای است از:

**Knut Hamsun**

**Victoria**

F. Rieder et Cie Editeurs, Paris, 1920.

عنوان اصلی در زبان نروژی:

**Victoria**

# ویکتوریا

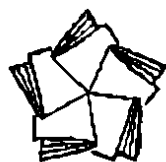
(برنده جایزه نوبل سال ۱۹۲۱)

نوشته:

کِنوت هامسون

ترجمه:

قاسم صنّعی



دشگل آذین

۱۳۸۲

Hamsun, Knot

هامسون، کُتوت، ۱۸۵۹ - ۱۹۵۲ م.  
ویکتوریا / کُتوت هامسون؛ ترجمه قاسم صنعوی.  
تهران: گل آذین، ۱۳۸۲. ۱۶۸ ص

ISBN 960 - 7703 - 04 - X  
فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی: Victoria.

۱. داستانهای نروژی - قرن ۲۰ م. الف. صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶ -  
مترجم. ب. عنوان.

۸۳۹/۸۲۳۷۲

PQ۳ / ۵۲۸۰۹

و ۳۵۴

۱۳۸۲

۸۲ / ۹۳۴۸ م

کتابخانه ملی ایران



نشر گل آذین

### ■ ویکتوریا ■

نویسنده: کُتوت هامسون

مترجم: قاسم صنعوی

چاپ اول: ۱۳۸۲

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

طرح روی جلد: سعید زاشکانی

لیتوگرافی: طاووس رایانه

حروف نگاری و صفحه آرایی: نشر گل آذین

چاپ: کلمه پرداز

شابک X-۰۴-۷۷۰۳-۹۶۴-X ISBN 964 - 7703 - 04 - X

E-mail: GOL\_AZIN @ YAHOO!

نشر گل آذین: صندوق پستی: ۱۵۸۱ - ۱۶۳۱۵ تلفکس: ۲۸۵۱۲۰۱

## فهرست

۷	در باره‌ی نویسنده
۲۱	در باره‌ی ویکتوریا
۲۳	ویکتوریا





## درباره‌ی نویسنده

کنوت هامسون، در واقع کنوت پدرس<sup>۱</sup> در سال ۱۸۵۹ در مزرعه‌ی کوچکی در ناحیه‌ی مرکزی نروژ به دنیا آمد. در سه سالگی خانواده‌اش به شمال، دیار زمستان‌های غبار و «روز بی‌پایان تابستانی» در زیر نور دائمی خورشید نیمه شب، برده شد. تضاد بین روشنایی و تاریکی، در آینده، یکی از موضوع‌های شعر او شد. آن خطه در دوران کودکی هامسون دیاری اعجاب‌انگیز، با ماهیگیری‌های بزرگ و بازارهای برجسته از لحاظ رنگ و رو بود. جامعه از بیاری جهات واپس‌گرا بود و تقریباً می‌توانست فئودالی توصیف شود. مالکان ثروتمند و بازرگانان، اختیار دیار را در دست داشتند. زندگی آمیخته به آزادی و فرهنگ والایشان، پسرک بی‌نوارا مسحور می‌کرد، و هامسون بعدها در رمان‌های اجتماعی‌اش مدام به این محیط رمانتیک، که روابط پدرسالارانه‌ی اربابان و زيردستان بر آن نشان می‌گذاشت، باز می‌گشت. کنوت هامسون، تنهایی جنگل را که در آن به نگهداری گاوهایش می‌پرداخت دوست می‌داشت؛ حیوانات، درخت‌ها و گل‌ها، دوستانش بودند.

به سبب تنگدستی خانواده، کنوت هامسون را در کودکی به خویشاوندی مجرد، مردی سخت‌گیر، سپردند و او ناگزیر شد کارهای بدنی سخت و

تنبیه‌های جدی را تحمل کند. برای کودک حساس، این خویشاوند، تجسم‌بخش تمامی نیروهای بدی شد. این زندگی محکومش می‌کرد در دنیایی حاصل تخیل خود زندگی کند و تنهایی به او اجازه می‌داد از غنای درونی‌اش بهره‌گیرد. شادی تنها بودن، یکی از خط‌رابط‌های شعر او است.

آن سال‌ها او را غیراجتماعی بار آورد. تماس صمیمانه با پدر و مادر، برادران و خواهرانش را از دست داد. خیلی زود از محیط روستایی‌اش برید و پس از رهایی از قیمومت خویشاوندش، به حرفه‌های متعدد پرداخت. چند سال در راه‌های شمال پرسه زد و از طریق دستفروشی و کار در مزارع، تأمین معاش کرد (زیر ستاره‌ی پاییزی<sup>۱</sup> و ولگردی آهسته می‌خواند یادآور این مرحله‌ی از زندگی او است). سپس به کسب و کار در روستاها پرداخت: کفش‌دوزی کرد، شاگرد نجار شد؛ برای یک سال معاون زهدار شد و حتی مدتی معلمی کرد. خودش غیر از گذراندن دوره‌ی ابتدایی، تحصیلی نکرده بود، ولی هر کتابی که به دستش می‌افتاد ناخوانده نمی‌ماند. نخستین احساس‌های ادبی را هنگام خواندن کتاب مقدس و مزامیر در خود یافت؛ سپس پاورقی‌های رمان‌گونه‌ی ارزان‌قیمت، مطالعه‌های عادی‌اش شد. بعدها بود که با ادبیاتی در سطح بالاتر تماس حاصل کرد. تأثیر کتاب مقدس و برخی پاورقی‌ها را در سبک بعضی آثار بزرگش می‌توان یافت.

نخستین کتاب هامسون در هجده سالگی‌اش و دومین اثرش یک سال بعد منتشر شد. دست‌نوشته‌ی یک رمان روستایی دیگرش را بیورنستین بیورنسون<sup>۲</sup>، رهبر شاعران ملی‌گرا، خواند و هرگونه امیدی را از او سلب کرد. هامسون برای تأمین زندگی باز هم به کارهایی که بر حسب تصادف پیش می‌آمد تن در داد. پادوی مزرعه و مأمور راهداری شد، در پایتخت در مقام

۱. برگردان فارسی از همین مترجم، نشر نیما، مشهد، ۱۳۶۶.

سخنران و اهل ادب به تلاش پرداخت، چند سال در ایالات متحده‌ی امریکا به سر برد و در آنجا به مشاغل گوناگون تن در داد، بلیت فروش تراموا، پادوی مزرعه، کارمند فروشگاه و منشی یک کشیش شد. مقاله‌های جدل‌جویانه نوشت و به نحوی بی‌ثمر کوشید که صاحب اسم و رسم شود.

در سال ۱۸۸۸ چند فصل از کتاب گرسنگی<sup>۱</sup> در یک مجله‌ی دانمارکی<sup>۱</sup> به چاپ رسید و غوغا به پا کرد. هامسون که بر اثر این موفقیت تشویق شده بود در سال ۱۸۸۹ کتابی راجع به زندگی روشنفکری امریکا به چاپ رساند. شخصیت اصلی رمان بعدی هامسون، رازها<sup>۲</sup> (۱۸۹۲)، خود شاعر است که در پس ظاهری دیگر نهان شده است. با قهرمان گرسنگی پیوندهایی دارد، آدمی حاشیه‌نشین است، خود را فردی «بیگانه با وجود» توصیف می‌کند. وظیفه‌ی خود می‌داند که اطرافیانش را مسخره کند، کارش فریفتن و متحیر کردن است. با حمله‌های آنارشیستی به سیاست‌پیشه‌ی دموکراتی چون گلاستون<sup>۳</sup> و شاعرانی چون تولتوی و ایسن، مقامات شهر را منزجر می‌کند. با طبعی نیچه‌وار از افراد بزرگ دنیا، از انزواجویان بزرگ، از اربابان تجلیل می‌کند، سیاست حقیر انتخاباتی و ملال روزمره را خوار می‌شمارد. رازها کتابی سرشار، ولی شلوغ، مبهم، سرشار از سمبولیسم ابهام‌آمیز است.

پس از چند رمان کم‌ارزش‌تر و نوشته‌های جدلی «منِ دیگر» هامسون در لباس عاریبه‌ی تازه‌ای در زیباترین و شاعرانه‌ترین کتاب‌هایش موسوم به پان<sup>۴</sup> (۱۹۱۴) که از قله‌های کار ادبی او و مطالعه‌ای از روان‌شگرف انسانی است آشکار شد.

---

۱ این مجله نی‌یورد Ny Jord بود. (م)

۲ ترجمه‌ی همین مترجم، نشر نیما، مشهد، ۱۳۶۶.

3 . Gladston

۴ Pan. برگردان فارسی از همین مترجم، نشر دنیا، ۱۳۵۷.

در رمان عشقی بعدی‌اش موسوم به ویکتوریا هم تأثیر شعر شوالیه‌گری حس می‌شود، هرچند که ماجرا در عصر جدید روی می‌دهد. شخصیت اصلی، شاعر است، خنیاگری است که از بانوی خود ویکتوریا، دختر صاحب قصر، تجلیل می‌کند. تضاد اجتماعی بین پر آسیابان قصر و ویکتوریا دختر ارباب به سنت رمانتیک تعلق دارد. ولی هامسون به موضوع کاملاً رفعت بخشیده است و از سودا، تصویری فراموش نشدنی ساخته. در این رمان، لیریم هامسون به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد. کتاب - حتی در روسیه - به شدت با استقبال مواجه شد. قهرمان گرسنگی، رازها، پان و ویکتوریا، نسخه‌بدل‌های الگوی واحدی از مرد هستند، ولی در همه احوال جلب توجه می‌کنند.

هامسون در اواخر قرن از طریق روسیه سفر درازی به اروپا و قفقاز کرد و تا ترکیه نیز پیش رفت و در کتابی جذاب موسوم به در دیار عجایب به توصیف این سیر و سفر پرداخت. هیجان‌هایی که ناشی از دیدارش از گرجستان بود در همان سال الهام‌بخش درام تاریخی‌اش موسوم به ملکه تامارا شد.

در آثار هامسون، از ۱۹۱۰ به بعد، مأله‌ی سن و سال جنبه‌ی اساسی پیدا می‌کرد. گویی در برابر آن به جدل برمی‌خاست. این موضوع را برای نخستین بار در اثر سه قسمتی و دراماتیک در دروازه‌های قلمرو، بازی زندگی و آتش‌های مغرب مطرح می‌کرد.

نتیجه‌ی کارش در نمایشنامه‌نویسی خیلی دلگرم کننده نبود. ولی در روسیه، که هامسون در آن جا دوستان بسیار داشت از این آثار او به گرمی استقبال شد. بازی زندگی، موفق‌ترین قسمت اثر سه‌قسمتی، از لحاظ ریتم به نمایشنامه‌های چخوف پیوند می‌خورد. استانیلاوسکی، اجرایی فراموش نشدنی از آن در تأثر هنری مسکو ارائه کرد. نمایشنامه‌اش زندگی پرشور شرحی غمبار از کوشش نومیدانه‌ی زنی است که قبلاً هنرپیشه بوده و میل دارد

جوانی رو به زوالش را در کنار معشوقه‌هایی که مدام عوض می‌شوند حفظ کند. نیاز به طغیان، موضوع درام منظوم بزرگ هامسون موسوم به ونت<sup>۱</sup> راهب است. قهرمان این اثر، نسخه‌ی تازه‌ای از قهرمان غنایی و تنها است. برای اعتراض به مسیحیت، در صدد خلق مذهب تازه‌ای برمی‌آید؛ نعل اسب - سمبول خوشبختی - را جانشین صلیب می‌کند. در این اثر، هامسون می‌کوشد که زندگی را چون بازی قدرت‌های کور توصیف کند.

هامسون در همان سال، یگانه دفتر اشعارش موسوم به همسرایان وحشی را منتشر کرد. شعرهای او برای لیریم نروژ اهمیت فراوان داشت؛ شکل موسیقایی آن‌ها به معنای نوعی نوآوری بود و بسیاری از شاعران مسن‌تر، از این بابت نسبت به او احساس حق‌شناسی کردند. شعر او به‌خصوص عاشقانه، بیانی آهنگین از ستایشی شوالیه‌وار و اعراضی شدید است. بخشی از آن‌ها از گرایش به اکپرسیونیسم خبر می‌دهد.

در آخرین شادی، به وضوح آشکار می‌شود که موضوع ولگرد و ستایشگر دیگر قادر نیست به او الهام دهد. هامسون، نوآوری رامی‌پذیرد: شاعر غنایی که در خود فرو رفته، نقاش جامعه و ناقد آن می‌شود. از زندگی مردم کوچه و بازار، تابلویی عظیم با توده‌ای شخصیت می‌آفریند. او قصه‌پردازی بی‌طرف نیست؛ شخصیت‌های خود را با طنز و تمسخر و یا بیزاری می‌نگرد، از خیلی بالا نگاه می‌کند، و از آن بالا نظاره‌گر چیزهایی بسیار ناچیز ولی قابل ملاحظه‌ی زندگی می‌ماند. اما غالباً در پس سخنانش، ترحم و تأثر نهفته است. رمان‌هایش با هنر فراوان نوشته شده‌اند. هامسون در مقام قصه‌پرداز، استادی بزرگ است. حوادث کوچک و بزرگ، در مجموعه‌ای حماسی و جذاب، با هم درمی‌آمیزند. هامسون دنیای خاص خود را می‌آفریند و این دنیا، نشان آشکار نروژ شمالی دوران کودکی‌اش، سرزمین عجایب، را دارد.

سرگذشت رؤیاپروزان آغازگر شکل جدید رمان‌های هامسون بود؛ ولی در آن هم خاطره‌های رمانی که در آن همه چیز بر محور «من» می‌چرخد، یافت می‌شود. قهرمان اثر، تلگرافچی رمانتیک ولی اهل عملی است، نابغه‌ای محلی است که بخت یارش می‌شود. اختراع مهمی، او را به مردی ثروتمند و محترم بدل می‌کند. از آن پس، در رمان‌های هامسون، بخت و اقبال از سهم به‌سزایی برخوردار می‌شود؛ فرد خوش اقبالی که بخت، نظر لطف‌آمیز به سوش افکنده است در کوهستان طلا کشف می‌کند، یا هنگام ماهیگیری صیدی معجزه‌آسا نصیب می‌شود. این پاستیک‌های رمانتیک که در مقابل خشونت رآلیسم هامسون قرار می‌گیرد به کتاب‌های او مَهری از رؤیا می‌زند. هامسون، دوستدار بخت‌آزمایی زندگی بود، همان‌طور که شخصاً هم از بازی پوکر لذت می‌برد.

در آثاری چون بنونی<sup>۱</sup> و روزا، قهرمان کتاب، دیگر همان مرد خانه به‌دوش و برخوردار از روح غنایی نیست، بلکه مردی از کوچه و بازار، آدمی فعال و جسور است که با استفاده از ذکاوت و روح سوداگری، به رؤیای خود که عبارت از ارتقاء اجتماعی است تحقق می‌بخشد. او جزو طبقه‌ی جدیدی است که رفته رفته جای اشرافیت کهن را می‌گیرد.

درمان پوچی تمدن جدید به نظر هامسون خیلی ساده و عبارت از کشت زمین! است. بیانی‌ی مشهورترین رمانش، میوه‌های زمین<sup>۲</sup>، رمانی که جایزه‌ی نوبل در ادبیات ۱۹۲۰ را نصیبش کرد و برایش شهرت جهانی به همراه آورد، همین است. میوه‌های زمین، اثری باگرایش روشن و آموزشی به سبک شعر

۱ برگردان فارسی از حمین مترجم، نشر نیما، مشهد، ۱۳۶۸.

۲ این اثر در اصل حمین عنوان را دارد ولی چون ترجمه‌ی فرانسوی آن با عنوان بیداری خاک انتشار یافته، در منابع مختلف راجع به هامسون، گاه این عنوان و گاه دیگری به کار رفته است. (م)

روستایی است. هیچ‌گونه تصویر رأیستی در رمان وجود ندارد؛ بلکه تصویری است زیبا شده و جنبه‌ی آرمانی یافته.

قهرمان این اثر که ما کسیم گورکی زبان به تجلیلش می‌گشود با قهرمان پان که او نیز به جنگل می‌گریزد، مقداری وجه مشترک دارد، مانند او فاقد گذشته است، ولی تفاوت آن دو فاحش است. در زمین‌های ایزاک<sup>۱</sup> مس کشف شده، ولی او در کنار زمین قرار می‌گیرد و به سوداگری‌های زیر زمین روی نمی‌آورد؛ می‌توان به امید زمین بود! در این اثر شخصیتی وجود دارد که بیش از ایزاک ریشه دوانده در خاک، در خط قهرمان‌های قلبی هاسون قرار می‌گیرد؛ او بخشدار است که آدمی ولگرد، ماجراجو و دارای روحی بی‌ثبات است. بیانیه‌ی عمومی بازگشت به زمین از زبان او عنوان می‌شود، و از کشت و کار که آسمان تقدیش کرده او است که سخن می‌گوید. او است که در مورد حرفه‌های دیگر - به‌خصوص در مورد بهره‌برداری از معدن‌ها و صنایع استخراج هشدار می‌دهد.

هاسون پس از چاپ چند رمان کم‌ارزش‌تر مانند زنان با تلمبه و آخرین فصل که ستایشگرانش را نومید کرده بود، در اثر سه قسمتی‌اش (ولگردان، اوگوست<sup>۲</sup> و زندگی ادامه دارد) بار دیگر به اوج می‌رسید و آخرین شخصیت بزرگ خود را می‌آفرید. این شخصیت، عجیب و تا حدودی نامطمئن است، نگران است، خیلی پشتکار ندارد، شهر به شهر می‌رود و طرح‌هایی می‌ریزد، این جا کارخانه‌ای، آن جا تور ماهیگیری‌ئی؛ ولگردی ابدی است که دارای هیچ علاقه‌ای نیست. دارای جاذبه است، از نیروی حیاتی بهره‌گرفته، از قوه‌ی تخیل برخوردار است.

تریلوژی اوگوست خیلی سرگرم‌کننده است، سرشار از موقعیت‌های خنده‌دار و افکار عجیب است. خاطره‌ی دورانی است که خود هاسون هفده

هجده ساله در شمال نروژ صرف و لگردی می‌کرده، استعدادهای شاعرانه‌ی هامسون را زنده می‌کند؛ بسیاری از ماجراهای کتاب، تجربه‌های خود او هستند. هامسون از زندگی محورکننده‌ی ماهیگیران، زمین‌های غنی از رنگ، که در آن‌ها نروژی‌های شمال، فنلاندی‌ها، لاپون‌ها و روس‌ها، میدان‌های بزرگ تجارتي با عوامل بازرگانی نیرومند و کسب و کاری حاکی از بخت مساعد دیده می‌شوند، تصویری فراموش نشدنی از جامعه‌ی قدیمی نوردلند عرضه می‌کند. دنیایی رماتیک است. ماجرای دوباره پشت سر گذاشته شده‌ی دوره‌ی جوانی، به نبوغ هامسون اجازه داده که واپسین برق خود را بزند.

در نهم آوریل ۱۹۴۰ وقتی نروژ به اشغال نازی‌ها در آمد، کنوت هامسون جانب فرمانروایان جدید را گرفت. از این رو ستایشگران بی‌شمارش سرخورده شدند و او طی سالیانی برای کشورش مردی مرده به‌شمار می‌رفت. ولی با گذشت سال‌ها دوباره این بحث در گرفت که: «او چرا نازی شده؟» یا اصلاً «آیا او نازی بوده؟». در حال حاضر، دیار هامسون، بی‌توجه به موضوع، بزرگ‌ترین نویسنده‌ی برنده‌ی نوبل ادبی خود را ارج می‌نهد و به او افتخار می‌کند.

رولف. ن. نتوم<sup>۱</sup>، مدرس دانشگاه اوسلو نوشته است:

«هامسون هرگز با قشرهایی که بیشترین افراد ملت را تشکیل می‌دادند هماهنگی نداشت. فقط یک بار، آن هم در پایان مبارزه برای اتحاد در برابر سوئد در ۱۹۰۵، با افکار عمومی هم‌سو شده بود. در آن هنگام اشعار وطن‌پرستانه‌ای سروده بود و مردم را به اقدام تشویق کرده بود... هامسون هرگز به تبلیغات سیاسی به معنای معمول کلمه دست نزد، و هیچ‌گونه تأثیر سیاسی نداشت: در میان



مردمی آن قدر خواهان دموکراسی، عقیده‌ی هامسون نمی‌توانست تأثیرگذار باشد. دیگران در قبال افراطی‌ترین افکارش لبخند می‌زدند و از هنرش لذت می‌بردند. ولی رفتارش در طول جنگ جهانی دوم، مردم را ناگزیر کرد به‌طور جدی به بازسازی مسأله بپردازند: آیا کنوت هامسون نازی بوده؟

«نه. جهت‌گیری محافظه‌کارانه‌ی اجتماعی‌اش می‌تواند پدرسالاری خوانده شود؛ هامسون از احساس‌های کودکی‌اش که هرگز نتوانسته بود از آن‌ها برهد تغذیه کرده بود. هامسون در رؤیای اربابان بزرگ بود، اما نه به دلیل این که آنان قدرت را در اختیار داشتند، بلکه به این دلیل که به رؤیایی که او از پدران نرم‌خو و اهل ادراک داشت، پاسخ می‌دادند. هامسون از نخستین دوران جوانی‌اش آلمان را دوست داشت. وفاداری، خصلتی بود که هامسون برایش جایگاه والایی در نظر می‌گرفت و همین برایش بدفرجام شد. هامسون تا پایان به آلمان وفادار ماند، ولی هرگز ضد یهودی نبود، و در تریلوژی اوگوست، ساعت‌ساز یهودی پیری یکی از جذاب‌ترین شخصیت‌های او به شمار می‌رود.

«با رعایت جوانب انصاف، باید یادآوری کرد که هنگام آغاز جنگ جهانی دوم، هامسون پا از دایره‌ی هشتاد سالگی فراتر نرفته بود و تقریباً ناشناخته شده بود. پس از ۱۹۴۰ تقریباً به‌طور کامل از کسانی که نحوه تفکری جز او داشتند جدا ماند و دچار خون‌ریزی مغزی هم شد و این امر در کاهش نیروی فکری‌اش تأثیر فراوان گذاشت. ولی این‌ها همه کم‌اهمیت است. در درجه‌ی اول باید در نظر گرفت که فقدان کامل حس جهت‌یابی اجتماعی، عامل خطای او شده بود، و گرنه فردی ستایشگر زندگی و مدافع شرافت و فعالیت و

پارسایی اخلاقی نظیر او، از ایده نولوژی‌ئی چون نازیسم که آن همه مخالف زندگی بود، نمی‌توانست جانبداری کند.

درست است که در سال‌های جنگ، چند مقاله در روزنامه‌های نروژ به چاپ رساند و در آن‌ها سربازان نروژی را تشویق کرد که به خانه‌هایشان بازگردند و این نوشته‌ها خشم شدیدی برانگیخت؛ ولی موضوع مقاله‌های او به هیچ وجه از اراده بر خیانت به کشورش الهام نمی‌گرفت: هاسون اصولاً مخالف خون‌ریزی بی‌هوده بود، و چگونگی پایان نبرد برای او از لحظه‌ی اول روشن بود. همچنین می‌دانیم که هاسون برای نجات جان افرادی از اعضای نهضت مقاومت که به مرگ محکوم شده بودند به وساطت پرداخت: مستقیماً به برلین متوسل شد، ولی هیچ‌گاه هم سودی نبرد. به نظر نمی‌رسد که هاسون از بدترین جنایت‌های نازیسم آگاه شده باشد. وقتی در سال ۱۹۴۳ به برلین دعوت شد با شخص هیتلر ملاقات کرد؛ دیدار، وضع روشنی به خود گرفت: هاسون در قبال خشم شدید هیتلر، او را بابت چندین خطا و جنایت ملامت کرد. هاسون تا پایان از استقلال رأی خود دست برنداشت.

«پس از تسلیم آلمان، هاسون که در آن هنگام هشتاد و شش ساله بود بازداشت شد و او را در خانه‌ی سالمندان زندانی کردند و دارای‌هایش مصادره شد. تعقیب قضایی او بحث‌ها برانگیخت. نه این که او را بی‌گناه بدانند، بلکه به نظر می‌رسد مقامات مسؤول می‌کوشیده‌اند کار را به درازا بکشانند. هاسون مورد معاینه‌ی پزشکی قرار گرفت و متخصصان به این نتیجه رسیدند که «توانایی‌های ذهنی به‌نحو قطعی ضعیف شده است». هدف

مقامات کمک به او و صدور حکم برائش بود، ولی در این مورد اشتباه می‌کردند. هامسون تا پایان، غرورش را حفظ کرد: اگر مرتکب کار بدی شده بود، مردش بود که جوابگو باشد. در پایان محکوم شد: محکوم به پرداخت جریمه (۱۹۴۷).

«هامسون طی سال‌هایی که در خانه‌ی سالمندان بود، در دوران مغضوبیت بزرگش، آخرین کتابش موسوم به «در جاده‌های بسته»<sup>۱</sup> را نوشت. این اثر از نیروی زندگی او نشان دارد، زیرا هنگامی انتشار یافت که هامسون به نود سالگی قدم می‌گذاشت. هفتاد و دو سال پیش از آن نخستین اثر دوران جوانی اش (معمایی) به چاپ رسیده بود! کتاب آخرش را به زحمت می‌توان نوع ادبی خاصی دانست، در حقیقت آمیخته‌ای از یادداشت‌ها و خاطره‌ها است. هامسون در این اثر، بیشتر به نویسنده‌ی گرسنگی نزدیک است تا به کسی که رمان‌های بزرگ اجتماعی را نوشته؛ دوباره همان رنجبری شده که جز غنای روحش چیزی ندارد، مردی برون از جامعه است. مرد ملاک از او دور است؛ شاعر مورد اعزاز قرار گرفته، دیگر وجود ندارد؛ ولی دوباره شاعر غنایی روی می‌نماید و اکنون مهر تسلیم و رضا بر او خورده است. حتی وقتی اندکی درباره‌ی «توانایی‌های به‌نحو قطعی ضعیف شده» اش شوخی می‌کند، اثری از تلخی و مرارت در او یافت نمی‌شود؛ فروتن است: جز به اندکی توتون و

---

۱ اثر در زبان اصلی چنین عنوانی دارد. ولی ترجمه‌ی فرانسوی آن با عنوان جاده‌هایی که بر آن گیاه می‌رود به چاپ رسیده. - سال انتشارش ۱۹۴۹ است. هامسون در عید سن ژان ۱۹۴۸، در روز تأیید حکم محکومیتش از طرف دیوان کشور، قلم را زمین گذاشت: «سن ژان ۱۹۴۸. امروز دیوان کشور حکمش را صادر کرد و من دست از نوشتن بر می‌دارم». (م)

یک جفت پاپوش نو، به چیزی نیاز ندارد، زیرا دارای این قدرت است که از راز و رمز زندگی به حیرت درآید. در این کتاب قابل توجه، زیبایی پاییز یافت می‌شود.

«کنوت هامسون در ۱۹۵۲، تقریباً در نود و سه سالگی در نورهولم درگذشت. زندگی طولانی شاعرانه‌ای که از مبارزه ساخته شده بود به پایان خود می‌رسید. هامسون، تن به رضا داده و بر سر آشتی با اعتقادی که زندگی می‌تواند تجدیدش کند، جهان را بدرود گفت. به رغم رفتار مخاصمت آمیزش با تمدن تکنیکی مدرن، اعتماد خود به بقای نیروهای سودمند زندگی را حفظ کرد.»

مانس اشپربر<sup>۱</sup> نویسنده و روان‌شناس نامدار که مارکسیست و ضد نازی بود و طعم زندان نازی‌ها را چشیده بود، در مقدمه‌ای که در سال ۱۹۸۱ بر ترجمه‌ی فرانسوی یکی از کتاب‌های هامسون نوشته، از جمله می‌گوید:

«... او به‌خصوص به تمدن مدرن، دنیای صنعتی، امریکا که از تحقیر او برخوردار است و انگلستان که مورد نفرتش قرار دارد، حمله می‌کند. تمام کسانی را که «از احداث راه‌آهن، سوسیالیسم و امریکایی شدن، انتظار نجات بشریت» را دارند محکوم می‌شمارد. آن زمان نیز مانند پنجاه سال بعد، موضوع برای او عبارت است از: «منهدم کردن تمدن امریکایی»، نقاب برگرفتن از سیمای دشمن ملت‌های کوچک، یعنی انگلستان، دموکراسی امپریالیستی‌اش و سیاست پیشگان عوام‌فریبش... هامسون در دوران جنگ جهانی اول و نیز بعد از آن، بابت محاصره‌ای که مردم آلمان را گرفتار گرسنگی کرد، متفقین و به‌خصوص انگلستان را نبخشید. بیشتر نسبت به آلمانی‌ها و روس‌ها احساس همبستگی می‌کرد. هامسون هیچ چیز را

مدیون هیتلر نبود، هرچند که عقیده پردازان نازی در آثار نویسنده مضمون‌های کینه‌آلودی نسبت به تمدن و آنگلو-ساکسون‌ها و شعارهایی به سود زمین می‌یافتند... نویسنده فقط یک لطف از فوهرر تقاضا کرده بود: تربوفن<sup>۱</sup> حکمران نروژ اشغالی را فراخواند، ولی بی‌فایده بود. این پیرمرد از اشتباه به در آمده، که نه معتقد به تبعیض نژادی بود، نه ضد یهود و نه جنگ طلب، در قبال این توهم از پای در آمد که در صورت جای گرفتن در کنار آلمان پیروزمند، « نروژ در میان کشورهای ژرمن اروپا مرتبه‌ای رفیع خواهد یافت، و « کشوری مستقل و درخشان در ثغور اروپا» خواهد شد... هامسون در دوران اشغال غالباً به نجات اعضای نهضت مقاومت که به مرگ محکوم شده بودند و نیز به نجات یهودیان همت گماشت... بهت‌انگیزترین نوشته‌اش به مناسبت مرگ هیتلر، در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ دیگر کم‌ترین معنای سیاسی نمی‌توانست داشته باشد؛ و به راستی هم چیزی نبود مگر ستیز حساب‌شده‌ی مردی که به نحوی غیرقابل جبران غرورش جریحه‌دار شده بود. به ندرت اقدامی عمومی می‌تواند این همه نا به هنگام باشد. و به سبب غرور پوچ بود که هامسون در دادگاه این واقعیت را که در فوریه‌ی ۱۹۴۳ توانسته سیزده جوان محکوم به تیرباران را نجات دهد، به سکوت برگزار کرد.<sup>۲</sup> او طبق همان اصول انتحاری قهرمان‌های رمان‌های مورد

1 Terboven

۲ رژیس بوایه، یکی از متخصصان ادبیات نروژ و مترجم آثار متعددی از این کشور که به ترجمه‌ی مجدد و جدید آثار کنتوت در فرانسه همت گماشته، در مؤخره‌ی مفصل و تقریباً پنجاه صفحه‌ای‌اش بر آخرین کتاب هامسون متذکر می‌شود که نویسنده‌ی سالخورده بعدها به پسرش تور هامسون (نویسنده‌ی شرح حالی از پدر خود) گفته است که به حکم خصلت شوالیه‌گری در این مورد سکوت اختیار کرده است. (م)

علاقه‌اش رفتار می‌کرد. نروژ پیرو مقاومت، طی سال‌های جنگ و نیز چند سال بعد از آن، برجسته‌ترین نویسنده‌اش را لعن می‌کرد. ولی در سال ۱۹۵۹ صدمین سال تولدش را جشن گرفت، گویی گذشته برای همیشه از یاد رفته بود، منسوخ شده بود، بخشوده شده بود...»

هامسون، کسی که منع تعقیب و استرداد شکایت دادستان کل را پذیرفت و مصرانه خواستار محاکمه‌ی خود شد به صراحت می‌گفت: «من عضو حزب ناسیونال - سوسیالیست نبوده‌ام، کوشیده‌ام از آن سر در آورم، ولی چیزی به من نداده است. ممکن است گاهی مطابق روح ناسیونال - سوسیالیسم نوشته باشم. نمی‌دانم، زیرا نمی‌دانم روح ناسیونال - سوسیالیسم چیست...»

## درباره ویکتوریا

همان‌طور که رولف. ن. نوم گفته، رمان عاشقانه ویکتوریا با آن که ماجرایش در عصر جدید روی می‌دهد، تأثیری از شعر شوالیه‌گری می‌بخشد. شخصیت‌های اصلی اثر، دو تن (ویکتوریا و یوهانس) هستند. یوهانس، شاعر و در حقیقت یکی از نسخه بدل‌های شخص هامسون، است؛ خُتیا‌گری است که بانوی خود ویکتوریا، دختر صاحب قصر، را می‌ستاید. تضاد اجتماعی که بین پسر آسیابان قصر و دختر ارباب وجود دارد از اجزاء سنت رمانتیک به‌شمار می‌رود، ولی هامسون به موضوع کاملاً رفعت می‌بخشد و از سودا، تصویری فراموش‌نشده می‌سازد. یوهانس، شکل دیگری از قهرمان دوران جوانی هامسون است.

این قهرمان، نسبت به اسلاف خود نیروی حیاتی کمتری دارد ولی در عوض از حساسیت بیشتر و نیز از روح غنایی برخوردار است. یوهانس، ذاتاً خوب است و هرگز حالت تهاجمی ناگل (قهرمان رمان «رازها») و گلان (شخصیت اصلی پان) را پیدا نمی‌کند. ویکتوریا دارای غروری یادآور غرور ادواردا (دختر مورد علاقه گلان) است، ولی هوس و نیاز رنج‌دادن را ندارد. شخصیت پخته‌تری است و اگر یوهانس را از خود می‌راند به دلیل آن نیست که عشقش مرده، بلکه به این دلیل است که برای رعایت حال خانواده‌اش باید

مردی دیگر را انتخاب کند.

ویکتوریا و یوهانس نیز به تبار عاشقان ناکام که باید اسیر نومیدی جاودانه شوند تعلق دارند.

در رمان ویکتوریا، لیریسیم هامسون به نقطه اوج خود می‌رسد و تفسیرهایش از جوهر عشق که از زبان یوهانس شاعر شنیده می‌شود به زیباترین منظومه‌های اسکاندیناوی تعلق دارد. ولی از صمیمیت و تعهد شخصی که گرسنگی و پان را به شعری زنده بدل می‌کند در این جا اثری یافت نمی‌شود؛ در دنیای طرح‌گونه‌ی ویکتوریا، چیزی دور از ذهن و غیرواقعی وجود دارد و هامسون برای نخستین و آخرین بار، با سانتی مانتالیسم تماس حاصل می‌کند. با این همه، کتاب - حتی در روسیه - به شدت با استقبال مواجه شد و کیت که بتواند شرح مرگ آرام ویکتوریا را بخواند و متقلب نشود؟



فرزند آسیابان، غرق در فکر، قدم برمی داشت. پسر بلند بالای چهارده ساله ای سوخته از باد و آفتاب بود و اندیشه های بسیاری در سر داشت.

وقتی بزرگ شود کبریت ساز خواهد شد. این کار به نحو بسیار لذت بخشی خطرناک خواهد بود؛ گوگرد بر انگشتان خواهد داشت و به این ترتیب هیچ کس جرأت نخواهد کرد که به سویش دست دراز کند. به سبب کسب و کار پرخطرش، رفقایش احترام بسیاری برایش قابل خواهند شد.

در دل جنگل، پرندگان را با نگاه دنبال می کرد. همه شان را می شناخت، می دانست که آشیانه هایشان را کجا بیابد، به معنای فریادهایشان پی می برد و با نداهای گوناگون به آنها پاسخ می داد. بارها و بارها گلوله های کوچکی از خمیر که با آرد آسیا ساخته شده بود به سویشان افکنده بود.

تمام درختان حاشیه ی راه برایش آشنا بودند. در بهار، از آنها شیره می گرفت، در زمستان برای آنها حکم پدر را داشت، آنها را از برفشان می رهاند، به شاخه هایشان کمک می کرد که قد راست کنند. و در آن بالا،

در معدن سنگ خارای متروک، سنگی برایش ناشناخته نبود. بر چهره‌ی آن‌ها، حرف‌ها و نشانه‌هایی تراشیده بود؛ آن‌ها را چون مؤمنانی به‌دور کشیش، منظم چیده بود. در آن معدن قدیمی اتفاق‌های عجیبی می‌افتاد. راهش را به‌سوی کناره‌ی استخر کج کرد. سنگ‌های آسیا می‌چرخید، هیاهویی شدید و کرکننده او را در میان می‌گرفت. او عادت داشت در آن‌جا بگردد و به‌صدای بلند با خودش حرف بزند. پایین‌تر، از دریچه‌ی سد، آب به‌طور عمودی پایین می‌ریخت؛ گویی پارچه‌ای درخشان را برای آن که خشک شود آویزان کرده بودند؛ و هر مروارید کف، گویی نوعی زندگی مختصری داشت که نقل کند. در استخر، زیر آبشار، ماهی‌هایی بودند. اغلب اوقات او با قلاب ماهی‌گیری‌اش آن‌جا می‌ایستاد. وقتی بزرگ شود غواص خواهد بود. کاری که خواهد کرد همین است. آن‌وقت از عرشه به آب خواهد جست، در سرزمین‌های ناشناخته، جایی که جنگل‌های بزرگ عجیب در نوسان هستند، تن به ماجرا خواهد سپرد؛ کاملاً در اعماق قصری از مرجان وجود خواهد داشت. شاهزاده‌خانمی از پنجره به او اشاره خواهد کرد: «به درون بیا.»

همان دم شنید که از پشت سر فریاد زنان صدایش می‌زنند: «یوهانس!»<sup>۱</sup>  
 پدرش بود که صدایش می‌کرد:  
 - از قصر به دنبالت فرستاده‌اند؛ باید جوان‌ها را با قایق به جزیره  
 ببری.

پسرک با قدم‌های بلند راه افتاد. عنایت تازه و بزرگی متوجه  
 پسر آسیابان شده بود.

خانه‌ی اشرافی، در چشم‌انداز سبز، حالت قصر کوچکی داشت، آری،

قصری شگفت که در تنهایی و عزت فرو رفته باشد. خانه‌ای از چوب که رنگ سفید خورده بود و بر دیوارها و نمای آن پنجره‌های هلالی بسیار دیده می‌شد. هر بار که مهمان‌هایی به قصد دیدار به آن جا می‌آمدند، برفراز برج کوچک مدور، پرچمی به اهتزاز در می‌آمد. ساکنان، آن را قصر می‌خواندند. پس از آن، در یک سو لنگرگاه بود و در سوی دیگر جنگل‌های بزرگ، و در دوردست، چند خانه‌ی کوچک روستایی مشاهده می‌شد.

یوهانس به لنگرگاه رفت و جوان‌ها را سوار کرد. آن‌ها را از قبل می‌شناخت؛ فرزندان «قصر» و رفقای شهری‌شان بودند. همه چکمه به پا کرده بودند، زیرا می‌خواستند وارد آب شوند. وقتی به ساحل جزیره رسیدند، ویکتوریا<sup>۱</sup> را که کفش‌های روباز به پا کرده بود و ضمناً بیش از ده سال نداشت، باید به خشکی می‌رساندند. یوهانس از او پرسید:

- می‌خواهی تو را ببرم؟

او تو<sup>۲</sup>، جوان شهری که تقریباً پانزده سال داشت گفت:

- اجازه بدهید.

و ویکتوریا را در میان بازوان گرفت.

یوهانس شاهد آن بود که جوان دیگر چه‌طور ویکتوریا را تا مسافت درازی از ساحل حمل کرد و صدای ویکتوریا را شنید که از او تو تشکر می‌کرد بعد او تو برگشت و گفت:

- خوب، تو قایتی را نگه می‌داری... اسمت چیست؟

ویکتوریا جواب داد:

- یوهانس. بله، او قایتی را نگه می‌دارد.

یوهانس عقب ماند. دیگران، سبد به دست، برای جمع کردن تخم پرنده، به سوی داخل جزیره راه افتادند. یوهانس لحظه‌ای متفکر سر جایش ماند؛ خیلی دلش می‌خواست همراه آن‌ها برود. به راحتی می‌شد قایق را به خشکی بکشاند. خیلی سنگین بود؟ نه، خیلی سنگین نبود. به ضرب بازوان نیرومندش قایق را به خشکی کشاند.

صدای دوستان جوان را که خنده کنان و گرم صحبت دور می‌شدند، می‌شنید. بسیار خوب، باشد. ولی می‌توانستند او را همراهشان ببرند. او می‌دانست آشیانه‌ها کجا هستند، می‌توانست آن‌ها را به سوی حفره‌های عجیب نهفته در میان تخته سنگ‌ها، محل تخم‌گذاری مرغ‌های شکاری بی که روی منقارشان پر رویده است، ببرد. آن جا یک بار هم قاقم دیده بود. بار دیگر قایق را به موج‌ها سپرد و به سوی ساحل دیگر راه افتاد. کمی که پارو زد صدای فریادی شنید:

- برگرد، عقب بمان. پرنده‌ها را می‌ترسانی.

یوهانس با حالت استفهام آمیزی جواب داد:

- فقط می‌خواستم نشانتان بدهم که قاقم کجا است...

و لحظه‌ای منتظر ماند:

- تازه می‌توانیم به لانه‌ی افعی دود بزنیم. با خودم کبریت آورده‌ام.

ابداً جوابی به او داده نشد. آن وقت از ساحل فاصله گرفت و به جای

اول برگشت. قایق را به خشکی کشاند.

وقتی بزرگ شود از سلطان جزیره‌ای خواهد خرید و ورود به

آن جا را ممنوع خواهد کرد. برای محافظت از سواحل آن توپخانه‌ای

خواهد داشت. غلامان خواهند آمد تا به او خبر دهند که:

- عالیجناب، یک کشتی غرق شده است، به صخره‌ها خورده است،

چند جوان که در آن هستند نزدیک است نابود شوند.

او پاسخ خواهد داد:

- بگذارید نابود شوند.

- عالیجناب، آن‌ها کمک می‌خواهند، هنوز هم می‌توان نجاتشان داد،

زن سپیدپوشی هم در میانشان است.

و او با صدایی رعد آسا فرمان می‌دهد:

- نجاتشان دهید.

فرزندان صاحب قصر را پس از سال‌ها خواهد دید. ویکتوریا خودش

را به پای او می‌اندازد و از او به سبب آن که نجاتش داده تشکر می‌کند، و

او در پاسخ می‌گوید:

- جای تشکر نیست، این وظیفه‌ی من بوده است. در قلمرو من به هر جا

که دلتان می‌خواهد بروید.

درهای قصر را به رویشان می‌گشاید و دستور می‌دهد در بشقاب‌های

طلا برای آن‌ها خوردنی بیاورند و سیصد برده‌ی سیاه، تمام شب

می‌خوانند و می‌رقصند. اما زمانی که فرزندان صاحب قصر ناگزیرند

عزیمت کنند، ویکتوریا نمی‌خواهد او را ترک کند. در میان خاک خود را

به پای او می‌اندازد و هق هق گریه راها می‌کند زیرا او را دوست دارد:

- بگذارید این‌جا بمانم، عالیجناب، مرا نرانید، مرا یکی از

برده‌های خودتان کنید...

یوهانس که از فرط هیجان بیخ کرده بود در جزیره پیش می‌رفت. او

فرزندان صاحب قصر را نجات می‌دهد. کسی چه می‌داند؟ شاید آن‌ها در

همان لحظه راه را گم کرده بودند؟ شاید ویکتوریا در میان سنگ‌ها گیر

کرده بود و نمی‌توانست خودش را برهاند؟ رهاندن ویکتوریا برای او

زحمتی ندارد، کافی است که فقط دست دراز کند.  
اما وقتی برگشت، بچه‌ها با حیرت نگاهش کردند. پس او قایق را رها کرده بود؟

او تو گفت:

- تو را مأمور حفظ قایق کرده بودم.

- می‌توانم به شما نشان بدهم که کجا تمشک پیدا می‌شود...

سکوتی بر دوستان حکمفرما شد. ویکتوریا فوراً پذیرفت:

- بگو، کجا است؟

اما پسر شهری به سرعت بر میل خود غلبه کرد و گفت:

- حالا وقت رفتن به سراغ تمشک نیست.

یوهانس ادامه داد:

- همین‌طور می‌دانم که صدف کجا می‌شود پیدا کرد.

باز هم سکوت.

او تو پرسید:

- در آن‌ها مروارید هم هست؟

ویکتوریا گفت:

- آه! کاشکی بود.

یوهانس جواب داد که نه، چیزی نمی‌داند. اما در جایی دور، پایین،

روی شن‌های سفید سفید، صدف پیدا می‌شود. یک قایق لازم است، برای

یافتن آن‌ها باید توی آب رفت.

فکرش در میان قهقهه‌های خنده غرق شد، او تو گفت:

- بله، به نظر من تو خیلی شبیه غواص‌ها هستی...

یوهانس به تدریج احساس می‌کرد که آن‌ها آزارش می‌دهند. گفت:

- اگر بخواهید می‌توانم بالای کوه بروم و سنگ بزرگی به سوی دریا  
بفشانم.

- که چه؟

- خوب، برای هیچ. می‌توانید نگاهش کنید.

این پیشنهاد هم پذیرفته نشد و یوهانس، شرمنده، خاموش ماند. سپس  
در آن سوی جزیره، دور از دیگران، به دنبال تخم پرنده‌ها گشت.  
وقتی که تمام دوستان کنار فایق جمع شدند، یوهانس خیلی بیشتر از  
دیگران تخم پرنده جمع کرده بود. آن‌ها را در کلاهش جای داده بود و  
به دقت حمل می‌کرد.

پسر شهری پرسید:

- چه طور توانستی این همه پیدا کنی؟

یوهانس، خیلی شاد، جواب داد:

- جای لانه‌ها را بلدم. ویکتوریا، بیا، من این‌ها را پیش تخم‌های تو  
می‌گذارم.

او تو فریاد زد:

- صبر کن، چرا این کار را می‌کنی؟

همه نگاهش کردند. او تو با اشاره‌ی انگشت، کلاه را نشان داد:

- چه کسی تضمین می‌کند که این کلاه تمیز است؟

یوهانس حرفی نزد. خوشبختی‌اش ناگهان از بین رفته بود. با تخم‌های  
پرنده‌ها چند قدمی به سوی اعماق جزیره برداشت. او تویی صبرانه گفت:

- چه مرضش گرفته؟ کجا می‌رود؟

ویکتوریا که به دنبال یوهانس می‌دوید فریاد زد:

- یوهانس، کجا می‌روی؟

یوهانس ایستاد و آهسته گفت:

- می‌روم که تخم‌ها را در لانه‌هایشان بگذارم.

لحظه‌ای به هم نگاه کردند. یوهانس ادامه داد:

- تازه، بعد از ظهر هم به معدن می‌روم.

ویکتوریا چیزی نگفت. یوهانس ادامه داد:

- می‌توانم مرداب را نشانت بدهم.

ویکتوریا گفت:

- آه! اما من خیلی می‌ترسم. می‌گفتی که خیلی تاریک است.

آن وقت یوهانس به‌رغم اندوه فراوانش، با لبخندی حاکی از

شهامت گفت:

- بله، اما وقتی من همراهت باشم...

همیشه در معدن قدیمی سنگ‌خارا بازی کرده بود. اهل محل صدای او

را که تک و تنها در آن‌جا با خودش حرف می‌زد و کار می‌کرد شنیده

بودند. گاهی به‌عنوان کشیشی که مراسم مذهبی به‌جا می‌آورد بازی می‌کرد.

آن‌جا از مدت‌ها پیش متروک بود. خزه تمام جداره‌ها را پوشانده بود

و تمام آثار حفاریات و مین‌گذاری‌های سابق را محو کرده بود. در زیر

زمین مرموز، پسر آسیابان با تمام هنر خود اشیاء را آراسته و چیده بود.

آن‌جا را اقامتگاه خودش کرده بود، او رییس دزدان، و جسورترین راهزن

دنیا بود.

زنگوله‌ای از نقره را به صدا در می‌آورد. مردی کوچک، یک

کوئوله، جست‌زنان وارد می‌شود. کلاهمش به نشانی از الماس آراسته

است. خدمتکار است. تا زمین سر خم می‌کند. یوهانس با صدایی محکم به

او می‌گوید:



- به شاهزاده خانم ویکتوریا وقتی که آمد بگویند که داخل شود.  
مرد کوتوله دوباره تا زمین سر فرود می آورد و از نظر محو می شود.  
یوهانس، غرق در فکر، از سر تنبلی روی نیمکت نرم دراز می کشد...  
ویکتوریا غذا می آورد. آتش مواجی دیوارها را روشن می کند و در  
اعماق سرداب، در پی پوشش های زربفت و آراسته به طلای دیوارها،  
تخت او که دوازده شوالیه مراقب آن هستند، قرار دارد...  
یوهانس برخاست، خود را از سرداب بالا کشید و بیرون آمد، گوش  
تیز کرد. از پایین، از سمت جاده، سر و صدای برگ ها و شاخه های  
خشک را شنید. فریاد زد:

- ویکتوریا!

جواب داده شد:

- ها!ها!

یوهانس به استقبالش رفت، ویکتوریا گفت:

- به زحمت جرأت کردم.

یوهانس که با بی قیدی شان هایش را تکان می داد در جواب گفت:

- من به آن جا رفته بودم. الان هم از آن جا می آیم.

وقتی وارد سرداب شدند، یوهانس سنگی را که شبیه کرسیچه ای بود به

ویکتوریا نشان داد و گفت:

- جادوگر بزرگ روی این سنگ نشسته بود.

- آه! در باره ی او دیگر چیزی به من نگو، نمی خواهم چیزی بدانم. تو

نمی ترسیدی؟

- نه.

- گوش کن، گفتمی که فقط یک چشم دارند؛ خوب می دانی که فقط

غول‌های آدم‌خوار یک چشم دارند.

یوهانس دچار تردید شد:

- دو چشم داشت، ولی فقط با یکی می‌توانست ببیند. خودش این را به من گفت.

- دیگر چه؟ اوه! نه، چیزی نگو!

- از من پرسید که آیا میل دارم به خدمت او درآیم.

- آه! خدای من! امیدوارم که قبول نکرده باشی.

- اوه! رد نکردم. یعنی به‌طور قطع رد نکردم.

- تو دیوانه‌ای! یعنی می‌خواهی در کوهستان زندانی‌ات کنند؟

- راستش درست نمی‌دانم. روی زمین هم خیلی بد است.

سکوت. کمی بعد ادامه داد:

- از وقتی که این پسر بچه‌های شهری به این جا آمده‌اند دیگر با من نمی‌آیی.

باز هم سکوت.

یوهانس ادامه داد:

- اما زور من برای این که تو را بغل کنم و به خشکی برسانم از تمام

آن‌ها بیشتر است. حتم دارم که می‌توانم تو را نگه دارم. نگاه کن.

و او را با دو دست گرفت و بلند کرد.

ویکتوریا دست‌هایش را پشت گردن او حلقه کرد.

- آه! حالا دیگر زور نداشته باش!

و موقعی که یوهانس او را به زمین گذاشت، گفت:

- بله، اما او هم قوی است. و با پسرهایی بزرگ‌تر از خودش

دعوا کرده.

یوهانس با شک پرسید:

- با بزرگ‌تر از خودش؟

- بله، در شهر، اطمینان می‌دهم.

یک لحظه سکوت. یوهانس فکری کرد:

- خوب، باشد. دیگر حرفش را هم نزنیم. می‌دانم باید چه کار کنم.

- می‌خواهی چه کار کنی؟

- خدمت به جادوگر را قبول می‌کنم.

ویکتوریا فریاد زد:

- تو دیوانه‌ای، یقین دارم این طور است!

- باشد، برایم فرقی نمی‌کند، این کار را می‌کنم.

راه حلی به نظر ویکتوریا رسید:

- شاید دیگر نیاید؟

- چرا، می‌آید.

ویکتوریا به سرعت پرسید:

- به این جا؟

- بله.

ویکتوریا برخاست و به دهانه‌ی سرداب نزدیک شد.

- بیا زودتر از این جا برویم.

یوهانس که خودش هم رنگ باخته بود گفت:

- اگر مطلقاً دلت می‌خواهد بروی باید بگویم که بیرون سنگی هست که

اسم تو را رویش کنده‌ام. می‌توانم نشانت بدهم.

از سرداب بیرون رفتند و سنگ را یافتند. ویکتوریا از دیدن

آن احساس غرور کرد و خوشوقت شد. یوهانس، هیجان‌زده و آماده‌ی

گریستن، گفت:

- موقعی که از این جا دور باشم و تو به سنگ نگاه کنی، باید گاهی به من فکر کنی. فکر دوستانه‌ای نثارم کنی.

ویکتوریا جواب داد:

- بله. اما برمی‌گردی، نه؟

- آه! کسی چه می‌داند.. خودم فکر می‌کنم که نه.

و راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتند. یوهانس احساس می‌کرد که اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود. ویکتوریا گفت:

- خوب، خداحافظ.

- ببین، کمی دیگر هم می‌توانم همراهت بیایم.

فکر این که ویکتوریا قادر باشد به این نحو از او خداحافظی کند آزارش می‌داد. این امر دچار مرارتش کرد، در ذهن آزرده‌اش غیظ برانگیخت. ایستاد و با خشمی واقعی فریاد زد:

- ویکتوریا، باید چیزی به تو بگویم: آن هم این که هیچ‌کس به

اندازه‌ی من نسبت به تو مهربان نخواهد بود. از این موضوع باخبرت می‌کنم.

ویکتوریا گفت:

- اما او تو هم مهربان است.

- خیلی خوب، باشد. او مال تو.

بی آن که چیزی بگویند چند قدم پیش رفتند.

- من زندگی خیره‌کننده‌ای خواهم داشت. ترس، هنوز نمی‌دانی که در

عوض چه به من می‌دهند.

- نه، چه می‌دهند؟

- نیمی از یک کشور. یک کشور کامل.

- واقعاً این را به تو می دهند؟

- گذشته از این، یک شاهزاده خانم هم می دهند.

ویکتوریا ایستاد:

- راست می گویی، ها؟

- بله، او به من گفته.

سکوت.

ویکتوریا، متفکر، پرسید:

- از خودم می پرسم او چه شکلی است...

- او! از تمام زن های روی زمین زیباتر است. این را می دانیم.

ویکتوریا احساس کرد که پاهایش تا می شود.

- خوب، پس او را می خواهی؟

- بله، او را خواهم گرفت.

اما چون دید که ویکتوریا به راستی دچار هیجان شده، اضافه کرد:

- با این همه، ممکن است روزی برگردم. باید گشتی دور دنیا بزنم.

ویکتوریا گفت:

- اما شاهزاده خانمت را با خودت نیاور. چرا او باید همراهت

باشد؟

- خوب، ممکن است تنها بیایم.

- قول می دهی؟

- بله، می توانم این قول را به تو بدهم. اما برای تو چه فرق می کند؟ مز

که می دانم برایت بی تفاوت است.

- آه! یوهانس... اطمینان دارم که او به اندازه ی من دوست ندارد.

این حرف، قلب جوان یوهانس را از فرط شادی به تپش درآورد. از فرط شادی و حجب و حیا دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را بیلمد. جرأت نکرد به او نگاه کند. سرگرداند. سپس شاخه‌ی کوچکی به دست گرفت. پوستش را جوید و با آن ضربه‌هایی به دستش وارد آورد. بالاخره غرق در ناراحتی شروع به سوت زدن کرد. و بعد گفت:

- خوب، من باید برگردم.

ویکتوریا دست به سویس پیش برد و گفت:

- خداحافظ.

پسر آسیابان راه عزیمت در پیش گرفت. مدت درازی دور از انظار ماند. به مدرسه رفت و خیلی چیزها آموخت. شهر دور بود و هزینه‌ی سفر بسیار؛ آسیابان که آدمی صرفه‌جو بود سالیان دراز، زمستان و تابستان، پسرش را در شهر باقی گذاشت. یوهانس در این مدت درس خواند. دیگر مردی جوان، بلند بالا و نیرومند شده بود؛ پرزی ظریف بالای لبش را پوشانده بود. هجده تا بیست سال داشت.

و بعد از ظهر روزی به کشتی بخاری نشست. در قصر نیز به افتخار بازگشت پسر که برای گذراندن تعطیلات خود می‌آمد، پرچم برافراشته بودند، و کالسکه‌ای در لنگرگاه منتظرش بود. یوهانس به ارباب قصر، به همسرش و به ویکتوریا سلام کرد. ویکتوریا چه قدر بلند و کشیده شده بود. ویکتوریا به او نگاه کرد ولی جواب سلامش را نداد.

یوهانس بار دیگر کلاه از سر برداشت و شنید که ویکتوریا از برادرش می‌پرسد:

- دیتلف<sup>۱</sup>، بینم، این که سلام می‌دهد چه کسی است؟

برادرش جواب داد:

- یوهانس است، یوهانس مولر<sup>۱</sup>

ویکتوریا باز نگاهی به او کرد، ولی یوهانس از این که بار دیگر به او سلام کند خود را معذب یافت و کالسکه به راه افتاد.  
یوهانس به خانه‌ی خودشان رفت.

خداوندا! خانه چه قدر خوش نما، عجیب و چه کوچک بود! یوهانس اگر سر خم نمی‌کرد نمی‌توانست از در بگذرد. پدر و مادرش، آغوش گشوده، به نوبت او را در بر گرفتند و با تعارف شراب، بازگشت او را جشن گرفتند. مشاهده‌ی پدر و مادر که موهایشان کاملاً فلفل نمکی شده بود و بسیار مهربان بودند، یوهانس را دچار هیجان شدیدی کرد. همه چیز به نظرش بسیار آشنا، بسیار گرمی و هیجان‌بخش می‌رسید...

همان شب تمام نقاط اطراف را زیر پا گذاشت، به دیدن آسیاب، معدن سنگ و استخر رفت، با دقت به آواز دوستان سابقش، پرنده‌گانی که در آن هنگام سرگرم ساختن آشیانه‌هایشان در درخت‌ها بودند، گوش سپرد. حتی برای دیدن لانه‌ی مورچه‌های بزرگ به جنگل رفت. مورچه‌ها رفته بودند. آن را اندکی حفر کرد، در لانه از زندگی نشانی نبود. ضمن قدم‌زدن متوجه شد که جنگل به نحو غم‌انگیزی درخت‌هایش را از دست داده است.

پدرش از سر شوخی گفت:

- خودت را از نو در آن جا پیدا می‌کنی؟ سارهای قدیمی را ملاقات

کردی؟

- همه چیز را پیدا نمی‌کنم. جنگل روشن شده است.

پدرش در جواب او گفت:



- جنگل مال ارباب است. کار ما نیست که درخت‌ها را بشماریم. برای همه پیش می‌آید که به پول نیاز پیدا کنند. ارباب قصر خیلی پول لازم دارد.

روزها آمدند و رفتند، روزهای زیبا و شیرین، ساعت‌های شگفت‌ناهایی و سرشار از یادبودهای کودکی؛ زمین، آسمان، هوا، کوهسار، او را به آن‌ها باز می‌خواندند.

یوهانس، راهی را که به قصر منتهی می‌شد طی می‌کرد. صبح آن روز، زنبوری او را گزیده بود و لبش باد کرده بود. یوهانس در دل می‌گفت: «اگر حالا با کسی مواجه شوم بی آن که بایستم خواهم گذشت.» اما با کسی مواجه نشد. در پارک قصر، بانویی دید. هنگام عبور سلام بلندبالایی به او کرد. بانوی قصر بود. مانند گذشته، مشاهده‌ی قصر، دل را به تپش درمی‌آورد. حس احترامی که خانه‌ی بزرگ و دارای پنجره‌های فراوان و نیز شخصیت مشخص و جدی ارباب در یوهانس ایجاد کرده بود، همچنان باقی بود.

راهش را کج کرد و جاده‌ی لنگرگاه را در پیش گرفت. ناگهان دید که دیتلف و ویکتوریا به سوی او می‌آیند. احساس ناراحتی کرد. شاید آن‌ها گمان می‌کردند که یوهانس آن‌ها را تعقیب می‌کند. به علاوه، با آن لب ورم کرده... مردد مانده بود که راهش را دنبال کند یا خیر، قدم‌هایش را کند کرد، از فاصله‌ی خیلی دور به آن دو سلام کرد و هنگام عبور از کنار آن‌ها، کلاهش را همان‌طور به دست گرفته بود. آن دو نیز با قدم‌های آهسته‌گذشتند و جواب سلامش را دادند. ویکتوریا کاملاً از روبه‌رو نگاهش کرد.

یوهانس تا لنگرگاه به گردش ادامه داد؛ غوغایی وجودش را فراگرفته بود؛ گردشش با حالتی عصبی همراه شد. خداوند، ویکتوریا چه قدر زیبا و بلندبالا بود، کاملاً بلند بالا و زیباتر از همیشه. ابروانش که تقریباً به هم می‌پیوست شبیه به دو خط باریک کمانی بود. چشم‌هایش پررنگ‌تر شده بود. اکنون کاملاً آبی بودند.

در بازگشت، راه مارپیچی را که در بیشه و دور از قصر بود در پیش گرفت. نباید گفته می‌شد که او به دنبال فرزندان ارباب می‌رود. وقتی به بالای تپه رسید، سنگی یافت و روی آن نشست. پرندگان، نوای وحشی پرشوری راه انداخته بودند، یکدیگر را صدا می‌زدند، به دنبال هم می‌رفتند، با پره‌ای به منقار، می‌پریدند. بوی ملایم خاک نرم، بوی جوانه‌ها و غنچه‌های باز و چوب در حال فساد، فضا را پر می‌کرد. به همان مسیر ویکتوریا کشانده شده بود. ویکتوریا از سوی دیگر مستقیماً به سوی او می‌آمد.

یوهانس، دچار غیظ، دستخوش خشمی آمیخته به ناتوانی، آرزو می‌کرد که کاش دور از آن‌جا، خیلی دور از آن‌جا، می‌بود. بی‌گمان ویکتوریا این بار گمان می‌کرد که یوهانس او را تعقیب کرده است. آیا باید بار دیگر به او سلام می‌کرد؟ از همه بدتر، با آن زنبورگزیدگی...

با این همه، وقتی ویکتوریا جلوتر آمد، یوهانس برخاست و کلاه از سر برداشت. ویکتوریا بار دیگر سر خم کرد و لبخند زنان به او گفت:  
- سلام، به دیار خودتان آمده‌اید، خوش آمده‌اید.

به نظر رسید که لب‌هایش اندکی لرزید. اما بلافاصله آرامش خود را باز یافته بود.

یوهانس گفت:

- کمی عجیب به نظر می‌رسد، نمی‌دانستم از این طرف می‌آیی.

ویکتوریا جواب داد:

- واقعاً هم نباید می‌دانستید، هوسی به سراغم آمد که از این طرف بیایم.

آه! یوهانس او را تو خطاب کرده بود!

- قصد دارید چه مدت این جا بمانید؟

یوهانس به زحمت توانست جواب بدهد:

- تا آخر تعطیلات.

ناگهان به نظرش رسید که ویکتوریا با او خیلی فاصله دارد، چرا باید با او

حرف بزند؟

- دیتلف به من گفته که خیلی خوب کار می‌کنید. امتحان‌هایتان را

به نحو درخشانی می‌گذرانید؛ همین طور گفته که شعر هم می‌گویید، درست

است؟

یوهانس با لحنی که از عذاب حکایت می‌کرد جواب داد:

- آه! البته، همه شعر می‌گویند.

و با خود فکر کرد: «حال که دیگر چیزی نمی‌گوید به زودی خواهد

رفت؟»

و بعد لبش را نشان داد:

- احمقانه است، نه؟ امروز زنبوری مرا گزید. به این جهت این طورم.

- نشان این است که مدت درازی این جا نبوده‌اید، زنبورهای دیارمان

دیگر شما را به جا نمی‌آورند.

باید برای ویکتوریا بی‌تفاوت می‌بود که زنبوری او را بگزد یا نه!

خوب... ویکتوریا همان جا ماند و چتر آفتابی سرخ دسته طلایی آراسته به

سیبی از طلا را روی شانه‌اش به حرکت در آورد و به نظر می‌رسید که

دیگری برایش اهمیت ندارد. اما مادموازل بارها اجازه داده بود که یوهانس او را حمل کند.

یوهانس جواب داد:

- دیگر زنبورها را نمی‌شناسم. در گذشته آن‌ها دوستان من بودند.

اما ویکتوریا به معنای عمیق این حرف پی‌نبرد؛ جواب نمی‌داد. آه! در

این حرف‌ها چه معنای عمیقی بود!

- این جا دیگر هیچ چیز را به جانمی‌آورم. حتی جنگل را، چه قدر

برهنه شده!

چهره‌ی ویکتوریا برای یک لحظه در هم رفت، بعد گفت:

- پس دیگر نمی‌توانید شعر بگویید؟ کاشکی یکی برای من می‌گفتید!

اما چه حرف‌هایی می‌زنم، می‌بینید چه قدر کم از این چیزها سر

در می‌آورم...

یوهانس خاموش و برآشفته، به زمین نگاه می‌کرد و ویکتوریا مهربانی

فراوان او را مسخره می‌کرد، حرف‌های متفرعانه می‌زد و تأثیر آن‌ها را

بررسی می‌کرد نه، او وقتش را صرف کاغذ سیاه کردن نکرده بود. مطالعه

هم کرده بود، بیشتر از خیلی‌های دیگر.

- خوب، بعداً هم را می‌بینیم. خداحافظ.

یوهانس کلاه از سرش برداشت و بی آن که چیزی بگوید راه افتاد.

کاشکی ویکتوریا فقط این را می‌دانست که تمام شعرهای او، حتی شعر

شب و شعر زمین‌های بایر، فقط برای او سروده شده است. ولی ویکتوریا

هرگز این را نمی‌دانست.

□

روز یکشنبه دیتلف به دنبالش آمد که به جزیره بروند. یوهانس در

طول راه فکر کرد: «باز می خواهند مرا به پاروزدن وادارند.» در لنگرگاه، چند بی‌کار که لباس‌های یکشنبه‌شان را به تن داشتند، ول می‌گشتند؛ از این‌ها گذشته، همه‌جا آرام بود و خورشیدی گرم در آسمان می‌درخشید. ناگهان نوای موسیقی از سمت آب برخاست؛ از میان جزیره‌ها، کشتی پست می‌آمد. کشتی خم بزرگی رسم کرد و در کنار لنگرگاه ایستاد. ارکستری در عرشه بود.

یوهانس قایق را باز کرد و پاروها را به دست گرفت. احساس کرد لطافتی غریب، گهواره‌وار تکانش می‌دهد درخشش این روز شاد و موسیقی کشتی، در برابر چشم‌هایش پرده‌ای از گل و خوشه‌های طلایی ترسیم می‌کرد.

چرا دیتلف به دنبال او نمی‌آمد؟ دیتلف بی‌حرکت در لنگرگاه ایستاده بود. گویی ابداً به فکر رفتن نبود، رهگذرها و کشتی را نظاره می‌کرد. یوهانس با خود فکر کرد: «دیگر پارو به دست این‌جا نمی‌مانم؛ پیاده می‌شوم.»

و از ساحل فاصله گرفت.

همان‌دم، ناگهان شبح سپیدی که او به زحمت توانست آن را ببیند، از برابر چشم‌هایش گذشت و صدای پلوف بلند شد. از کشتی بخاری که ایستاده بود صدای فریاد نومیدانه‌ای برخاست و تکرار شد؛ چشم‌ها و دست‌های متعددی، محلی را که شبح سپید در آن ناپدید شده بود نشان می‌داد. موسیقی قطع شده بود.

یک لحظه بعد یوهانس در محل بود. به طور غریزی، بدون فکر، بدون تردید، دست به کار شد. صدای مادر را که از بالا فریاد می‌زد «دخترم، دخترم!» نشنید. دیگر کسی را ندید. فقط از قایق جست و به آب پرید.

برای یک لحظه از نظر ناپدید شد. لحظه‌ای، در محلی که او به دریا پریده بود آب غلغلی کرد و دیگران متوجه شدند که او در تکاپو است. در عرشه، شیون و زاری ادامه داشت.

کمی دورتر، چندین ارش دورتر از محل حادثه، یوهانس به روی آب آمد. دیگران خطاب به او فریاد زدند، با تب و تاب همراه با خشم، جهت را نشان دادند: «نه، این جا است، این طرف!» یوهانس بار دیگر در آب فرو رفت.

انتظار بی‌رحمانه‌ای بود. در عرشه، یک مرد و یک زن، بی‌وقفه فریادهای دردناک سر می‌دادند و بی‌قرار، دست‌ها در هم گره می‌کردند. مرد دیگری به آب پرید. معاون ناخدا بود که پس از آن که کتکش را در آورد و کفش‌ها را کند، در عملیات نجات شرکت جست. محلی را که دختر در آب فرو رفته بود با دقت و وسواس گشت، همه به او امید بسته بودند.

ناگهان، تقریباً در سطح آب، سر یوهانس آشکار شد. دورتر از محل پیش بود، چندین ارش دورتر. کلاهش را از دست داده بود و سرش مثل سر فک‌ها در آفتاب برق می‌زد. به سختی با یک دست شنا می‌کرد و به نظر می‌رسید که با عامل ناپیدایی مبارزه می‌کند. سپس بسته‌ی بزرگی را به دندان گرفت... همان قربانی دریا بود. بانگ حیرت از کشتی بخاری و لنگرگاه برخاست. سر معاون ناخدا روی آب آشکار شد، به هرسو، به سوی این هیاهوی تازه چرخید.

بالاخره یوهانس خود را به قایقش که سرگردان بود رساند. توانست دخترک را در آن جای دهد و خودش هم سوار شد. او را دیدند که روی پیکر دخترک خم شد و لباسش را از پشت پاره کرد، سپس پاروها را به

دست گرفت و به سرعت به سوی کشتی بخاری به راه افتاد. وقتی قربانی به عرشه کشانده شد، از هر سو فریادهای تشویق آمیز برخاست.

از یوهانس پرسیدند:

- از کجا به فکر تان رسید که دورتر را بگردید؟

یوهانس جواب داد:

- عمق آب را می‌شناسم. ضمناً جریان آب هم وجود دارد. از این هم

باخبر بودم.

در عرشه، آقای تا جان پناه راهی برای خود باز کرد، به شدت رنگ پریده بود، اشک از چشم‌هایش راه کشیده بود. در حالی که از جان پناه خم شده بود، با لبخندی اجباری، فریاد زد:

- یک لحظه بیاید بالا! می‌خواستم از شما تشکر کنم. ما خیلی مدیون

شما هستیم. فقط برای یک لحظه بیاید.

سپس با احتیاط از جان پناه فاصله گرفت.

در کناره‌ی کشتی رخنه‌ای ایجاد شد. یوهانس از آن طریق به عرشه

رفت.

مدت درازی آن‌جا نماند. اسم و آدرسش را داد. زنی این مرد خیس

را که آب از او می‌چکید، بوسید؛ آقای رنگ پریده و هراسان، آهسته

ساعتش را در دست او گذاشته بود. یوهانس به اتاقکی که در آن دو مرد

سعی می‌کردند غریق را به حال بیاورند قدم گذاشت. آن‌ها گفتند:

- دارد به هوش می‌آید. نبضش می‌زند!

یوهانس به دخترک که لباس کوتاه به تن، خوابانده شده بود نگاه کرد؛

پیراهنش سرتاسر از پشت دریده بود. سپس کسی سر یوهانس را با کلاهی

پوشاند و او را از آن‌جا بیرون آوردند.

یوهانس نفهمید چه طور پیاده شده و قایق را به خشکی رسانده. بار دیگر صدای هورا شنید و نوای شاد موسیقی برخاست، و در این حال، کشتی بخاری در میان ابری از دود دور می‌شد؛ یوهانس لبخند می‌زد و لب‌هایش تکان می‌خورد.

دیتلف، اخم آلود، گفت:

- به این ترتیب امروز گردشی در کار نخواهد بود.

ویکتوریا که آن‌جا بود پیش آمد و به تندی به او گفت:

- مگر دیوانه‌ای! باید به خانه برگردد و لباس عوض کند.

آه! در نوزدهمین سال زندگی‌اش چه ماجرابی داشت!

یوهانس با قدم‌های بلند از آن‌جا رفت. هنوز نوای موسیقی و تشویق‌های پرشور در گوشش می‌پیچید. هیجان عمیقی او را پیش می‌راند. از جلوی خانه‌شان گذشت، در جاده، راهی را که به معدن سنگ منتهی می‌شد در پیش گرفت. آن‌جا نقطه‌ی مناسبی را که غرق در آفتاب بود انتخاب کرد. از لباسش بخار برمی‌خاست. شادی شدیدی سبب شد که برخیزد، به این سو و آن سو برود. چه قدر لبریز از سعادت بود! وجودش را حق‌شناسی پر کرده بود، به زانو در آمد. ویکتوریا حاضر بود، صدای زنده‌بادها را شنیده بود. به او گفته بود: «به خانه بروید و لباس عوض کنید.» نشست و از فرط شادی خندید. ویکتوریا دیده بود که او چه می‌کند، به کاری قهرمان‌وار دست می‌زند، هنگامی که غریق را به دندان گرفته باز می‌گشت، ویکتوریا با غرور نگاهش کرده بود. کاش ویکتوریا می‌دانست که او چگونه از آن اوست، به نحوی و صفا ناپذیر، در تمام لحظه‌های زندگی، از آن اوست! یوهانس می‌خواست خدمتگزار او، برده‌ی او باشد و با شانه‌های خود راه او را برود، کفش‌های کوچکش را



بیوسد، دلش می خواست به جای اسب، کالسکه‌ی او را بکشد، در روزهای سرد، هیزم در بخاری‌اش بگذارد؛ به خود می‌گفت که هیزم طلایی در بخاری ویکتوریا خواهد گذاشت. ویکتوریا!

سرگرداند، اما کسی را ندید. تنها بود، و ساعت گرانبها در دستش تیک تاک می‌کرد، کار می‌کرد.

سپاس! آه، سپاس بابت این روز خوش! شاخه‌های فرودآمده و خزه‌ها را با دست نوازش کرد. ویکتوریا به او لبخند نزده بود - باشد؛ او عادت نداشت لبخند بزند. ولی آن‌جا، در لنگرگاه ایستاده بود و همین کافی بود. سرخی خفیفی به گونه‌هایش رنگ زده بود. اگر یوهانس ساعتش را به او هدیه کرده بود، آیا ممکن بود آن را بپذیرد؟

خورشید پایین می‌رفت، شدت گرما کاهش یافته بود. یوهانس احساس کرد که خیس است. با قدم‌های سبک به سوی خانه دوید. در قصر، بساط جشن گسترده بود. مهمان‌هایی از شهر آمده بودند. جشنی تابستانی، با رقص‌ها و نوای موسیقی ترتیب داده بودند. پرچم روی برج، هفت شب و هفت روز در اهتزاز بود.

دوران علوفه‌چینی بود، اما چون اسب‌ها را مهمان‌های شاد در اختیار گرفته بودند، علوفه‌ی درو شده باید انتظار می‌کشید. هنوز گستره‌های عظیمی از چمن‌زارهای درو نشده وجود داشت. مردان را برای راندن کالسکه‌ها و یا پارو زدن به کار گرفته بودند، و از این رو علف بر سر پا مانده بود و خشک می‌شد.

اما از سالن زردرنگ نوای موسیقی همچنان بلند بود...

آسیابان پیر، در آن روزها، آسیاب را از کار انداخت و در خانه‌اش را قفل کرد. شب‌ها روشن و گرم بود و امکان داشت هوس‌های جوانان

بی‌شمار باشد. در گذشته، وقتی که شهری‌ها دستجمعی می‌آمدند تا به سر کیسه‌های گندم او بازی در آورند، برای او اتفاق‌های بد بی‌شماری افتاده بود. مگر یک روز نجیب‌زاده‌ی مأمور خدمت در اتاق شاه، با دست‌های خود که از آن‌ توانگران بود، لانه مورچه‌ای را درون یک بسته به آسیاب نیاورده بود؟ این نجیب‌زاده اکنون به دوران پختگی رسیده بود، ولی پسرش او تو هنوز به قصر می‌آمد و با بازی‌های غریب سرگرم می‌شد دربارهی او خیلی حرف‌ها می‌توانستند بزنند...

صدای اسب‌تازی و فریادهایی در جنگل طنین انداخت. جوان‌ها بودند که سوار بر اسب‌های چالاک ارباب قصر، از میان بیشه می‌گذشتند. سواران به خانه‌ی آسیابان رسیدند؛ با دسته‌های شلاق‌هایشان به در کوبیدند و خواستند وارد شوند. ارتفاع در خیلی کم بود؛ با این همه توقع داشتند سوار بر اسب از آن بگذرند.

فریاد زنان گفتند:

- سلام، سلام. به دیدن شما آمده‌ایم!

آسیابان، در برابر این شوخی، فروتنانه لبخند زد.

جوان‌ها از زین پایین پریدند، اسب‌ها را بستند و آسیاب را به کار انداختند.

آسیابان فریاد زد:

- آسیاب خالی است! خرابش می‌کنید.

چنان سرو صدای کرکننده‌ای بود که کسی چیزی نشنید.

آسیابان به طرف معدن سنگ رو کرد و با تمام قدرت فریاد زد:

- یوهانس!

یوهانس دوان دوان آمد.

پدرش که با اشاره‌ی انگشت جوان‌ها را نشان می‌داد فریاد زد:  
- این‌ها آسیاب را بدون گندم به کار انداخته‌اند.

یوهانس آرام به سوی گروه رفت. کاملاً رنگ باخته بود، رگ‌های شقیقه‌هایش بالا زده بود. او تو پسر نجیب‌زاده‌ی درباری را که لباس شاگردان مدرسه‌ی نظام را به تن داشت شناخت. دو جوان دیگر هم بودند. یکی از آن دو به امید این که وضع را رو به‌راه کند با سر اشاره‌ای کرد و لبخندی زد.

یوهانس، بدون کم‌ترین فریاد، بدون هرگونه آشفتگی، یک‌راست به سوی او تو رفت. در همان لحظه دو زن سوار، یکی به دنبال دیگری، از پیشه بیرون آمدند. یکی از آن دو ویکتوریا بود که لباس سواری سبزی به تن داشت و سوار مادیان سفید قصر بود. همچنان بر زین، نگاه پرسشگرش را متوجه همه کرد.

آن وقت یوهانس تغییر مسیر داد، راهش را کج کرد، به سوی در رفت و دریچه را باز کرد، هیاهو رفته رفته کاهش یافت و آسیاب متوقف شد.  
او تو فریاد زد:

- نه، بگذار بگردد. چرا این‌طور می‌کنی؟ می‌گویم بگذار آسیاب بگردد.

ویکتوریا پرسید:

- آسیاب را تو به کار انداخته‌ای؟

او تو خنده‌کنان جواب داد:

- بله. چرا متوقفش می‌کنی؟ چرا چرخ‌ها دیگر نمی‌چرخند؟

یوهانس، نفس‌بریده، در حالی که به او خیره شده بود

گفت:

- برای این که در میان سنگ‌ها چیزی نیست. می‌فهمید؟ سنگ‌ها خالی می‌چرخیدند.

ویکتوریا تکرار کرد:

- می‌فهمی، سنگ‌ها خالی می‌چرخیدند.

او تو خنده‌کنان گفت:

- از کجا می‌دانستم؟ چرا خالی بودند، از شما می‌پرسم؟ آن تو گندم وجود ندارد؟

یکی از رفقا برای آن که به ماجرا خاتمه دهد حرفش را قطع کرد و گفت:

- سوار شویم!

سوار شدند، پیش از آن که راه بیفتند یکی از آن‌ها از یوهانس عذرخواهی کرد.

ویکتوریا آخرین نفر بود. قسمتی از راه را رفت، بعد عنان برگرداند و برگشت و گفت:

- خواهش می‌کنم از طرف ما از پدرتان معذرت بخواهید.

یوهانس جواب داد:

- شایسته‌تر این بود که خود آقای افسریار معذرت بخواهد.

- بله، البته... اما بالاخره... خیلی چیزها در سر او هست... یوهانس،

مدت درازی است که شما را ندیده‌ام...

یوهانس نگاهش را متوجه او کرد، دقیق شد، فکر کرد بد می‌شنود. آیا

ویکتوریا روز یکشنبه‌ی گذشته، روز افتخار یوهانس را از یاد برده بود؟

یوهانس جواب داد:

- یکشنبه شما را در لنگرگاه دیدم.

ویکتوریا بلافاصله گفت:

- آه، بله! درست است. چه قدر بخت یارتان بود که توانستید به معاون

ناخدا کمک کنید که غریق را بگیرد. شما او را پیدا کردید، نه؟

یوهانس، رنجیده خاطر، به اختصار گفت:

- بله، ما پیداایش کردیم.

ویکتوریا مثل این که چیزی به خاطرش رسیده باشد ادامه داد:

- آه، بله! یا شما بودید که به تنهایی... بالاخره مهم نیست. خوب،

خواهش می‌کنم این را به پدرتان بگویید. روز به خیر.

و لبخند زنان سری فرود آورد، عنان گرداند و اسب را پورتمه به

حرکت در آورد.

وقتی ویکتوریا از نظر پنهان شد، یوهانس به غیظ آمده و خشمگین، به

دنبال او قدم به جنگل گذاشت. ویکتوریا را دید که، تک و تنها، ایستاده،

تکیه داده به یک درخت، هق هق گریه را رها کرده است.

آیا از اسب افتاده بود؟ اذیت شده بود؟

یوهانس به سوی او رفت و پرسید:

- اتفاقی برایتان افتاده؟

ویکتوریا در حالی که دست‌ها را پیش آورده بود و چشم‌هایش برق

می‌زد، قدمی به سوی او رفت. سپس ایستاد و دست‌ها را پایین آورد و

جواب داد:

- نه، اتفاقی نیفتاده؛ پیاده شدم و مادیان را رها کردم که جلوتر بروند...

یوهانس، نباید این طور به من نگاه کنید. آن جا کنار استخر، به من نگاه

می‌کردید. از من چه می‌خواهید؟

یوهانس به زحمت توانست بگوید:

- من چه می‌خواهم؟ سر در نمی‌آورم...  
ویکتوریا ناگهان دست روی دست او گذاشت و گفت:  
- شما چه قدر قوی هستید. این جا، میچنان چه قدر قوی است. چه قدر  
سبزه‌اید، رنگ فندق دارید...  
یوهانس حرکتی کرد، خواست دست او را بگیرد. آن وقت ویکتوریا  
دامنش را جمع کرد و گفت:  
- نه، اتفاقی برایم نیفتاده. فقط خواستم پیاده برگردم. عصر به خیر.

یوهانس به شهر برگشت. روزها و سال‌ها گذشت، زمانی دراز و پرجنبش، زمان کار و رؤیا و تحصیل سپری شد. یوهانس راهی را پشت سر گذاشته بود، موفق شده بود منظومه‌ای درباره‌ی استر<sup>۱</sup> «دختر یهودا که ملکه‌ی پارس شد» بسراید و این اثری بود که به چاپ رسید و در ازای آن پولی نیز به او داده شد. منظومه‌ی دیگری از او را که «هزارتوی عشق» نام داشت، ونت<sup>۲</sup> راهب نقل کرد و این اثر او را به شهرت رساند.

آری، عشق چیست؟ نسیمی که در میان گل‌ها می‌وزد؟... آه! نه، تابندگی طلایی‌رنگی که خون را در می‌نوردد. عشق، نوایی گرم و شیطانی است که حتی دل سالخورده‌گان را به تپش در می‌آورد. عشق چون گل مینایی است که با رسیدن شب کاملاً گشوده می‌شود و شقایقی است که دمی آن را فرو می‌بندد و کم‌ترین تماس سبب نابودی‌اش می‌شود. عشق چنین است.

مردی را نرم می‌کند، او را دوباره بر سرپا می‌دارد تا بار دیگر خانه‌خرابش کند؛ امروز مرا دوست دارد، فردا تو را، و شب بعد

---

1 . Esther

2 . Vendt

شاید دیگری را، ناپایداری اش چنین است. اما می تواند چون مہری  
ناشکستی نیز پایدار بماند، چون شعله ای مداوم تا لحظه ی نہایت  
بسوزاند، زیرا بسیار جاودانه است. به راستی عشق چگونه است؟

آه! عشق شبی تابستانی است که آسمانی پرستاره و زمینی عطر آگین  
دارد. ولی از چه رو سبب می شود که جوان راه های پنهانی را در پیش گیرد  
و از چه رو مرد پیر را بر آن می دارد که در اتاق خود، در کنج انزوا، قد  
برافرازد؟ آه! عشق، قلب انسان ها را به قارچ زاری، به باغی پر بار و گستاخ  
بدل می کند که در آن قارچ های مرموز بی شرم می روید.

آیا به همین دلیل نیست که راهب، شب هنگام، آهسته از باغ های  
دربسته می لغزد و به پنجره های زنان خفته چشم می چسباند؟ آیا عشق  
نیست که زنان تارک دنیا را در دنیای جنون غوطه ور می کند و عقل از  
شاهزاده خانم ها می رباید؟ عشق است که سر شاه را چنان خم می کند که  
موهایش گرد و غبار را بروید. و او در همان حال که کلمات بی شرمانه  
زمزمه می کند، می خندد و زبان درازی می کند.

عشق چنین است

نه، نه، عشق دیگری هم هست که در دنیا نظیری به خود  
نمی شناسد. این عشق در یک شب بهاری، زمانی که تازه جوانی دو  
چشم، آری دو چشم، دیده است بر زمین ظاهر شده.

تازه جوان به این دو دیده که به چشمان او خیره شده اند نگاه دوخته  
است. لبانی را بوسیده است و دو اشعه ی متقاطع، در دلش، به خورشیدی  
درخشان و رو به سوی ستارگان، بدل شده است. تازه جوان در میان دو  
بازو افتاده است و در سراسر دنیا دیگر چیزی نشنیده است.

عشق، نخستین سخن خداوند است. نخستین فکری است که از



سرش گذشته است. هنگامی که گفته: «روشنایی باشد»، عشق زاده شده است. و هرچه که او آفریده، بسیار خوب بوده است و او نخواسته چیزی را تغییر دهد. و عشق منشاء جهان و ارباب دنیا بوده است.

آری، تمام راه‌ها سرشار از گل و خون هستند، گل و خون.

□

آن خیابان دورافتاده، در حکم ملک یوهانس بود: آن‌جا را مثل اتاق خودش زیر پا می‌گذاشت، زیرا در آن هرگز با کسی مواجه نمی‌شد. در باغ‌هایی که دو طرف پیاده‌رو را گرفته بودند، درخت‌ها شاخ و برگ‌هایی سرخ و زرد داشتند.

چرا ویکتوریا در این محل می‌گردد؟ چه طور ممکن است گذرش به آن‌جا افتاده باشد؟ یوهانس اشتباه نمی‌کرد؛ به راستی ویکتوریا بود؛ شاید شب پیش هم، موقعی که یوهانس از پنجره نگاهی به بیرون انداخته بود، باز هم خود ویکتوریا بود که می‌گذشت.

دل در سینه‌ی یوهانس به شدت می‌تپید. می‌دانست که ویکتوریا در شهر است، این را شنیده بود؛ اما ویکتوریا به محفل‌هایی می‌رفت که پسر آسیابان به آن‌ها راهی نداشت. یوهانس، دیتلف را هم نمی‌دید.

یوهانس کوششی کرد و به استقبال زن رفت. آیا زن او را نمی‌شناخت؟ متفکر و جدی راه می‌رفت و با غرور سر را راست نگاه داشته بود و گردن کشیده بود.

یوهانس سلام کرد. زن خیلی آهسته گفت:

- سلام.

نشان نداد که بخواهد بایستد، یوهانس هم خاموش گذشت. در پاهایش کشتی احساس کرد. به انتهای خیابان باریک که رسید، مثل

همیشه برگشت. با خود گفت: «چشم‌ها را به پیاده‌رو می‌دوزم و سر بلند نمی‌کنم.» اما پیش از دوازده قدم برنداشته بود که سر بلند کرد. ویکتوریا در کنار ویتروینی ایستاده بود.

آیا یوهانس می‌بایست مزورانه به خیابان مجاور پیچد؟ ویکتوریا چرا آن‌جا می‌ماند؟ ویتروینی چیزی نداشت، ویتروینی کوچک دکانی بود که در آن چند ردیف صابون صورتی رنگ که صلیب‌وار چیده شده بودند، مقداری بلغور در یک لیوان و تمبرهای کهنه‌ی فروشی دیده می‌شد. چه‌طور بود که یوهانس، پیش از کج کردن راه خود ده دوازده قدم دیگر پیش می‌رفت؟

آن وقت ویکتوریا به او نگاه کرد و ناگهان مثل این که تصمیم شهادت‌آمیزی به هیجانش آورده باشد با قدم‌های سریع به سوی او رفت. با حالتی عصبی لبخند زد و با ناراحتی گفت:  
- سلام. چه دیدار خوبی!

خداوندا! دل در سینه‌ی یوهانس چگونه می‌تپید! نمی‌تپید، بلکه می‌لرزید! می‌خواست چیزی بگوید، ولی موفق نمی‌شد؛ فقط لب‌هایش تکان می‌خورد. از لباس ویکتوریا، از پیراهنش، عطری برخاست، شاید هم از دهانش بود. در آن لحظه به خطوط چهره‌ی ویکتوریا دقیق نشد؛ اما خط ظریف شانه‌ها، دست دراز و باریک او را بر دسته‌ی چتر، به‌جا آورد. دست راستش بود؛ انگشتی نشسته بر انگشتی. در لحظه‌ی اول یوهانس توجهی به آن نکرد؛ فکر نکرد و هیچ‌گونه احساسی از تیره‌بختی به سراغش نیامد. دست به‌نحو غریبی زیبا بود.

ویکتوریا ادامه داد:

- یک هفته است که در شهرم، ولی شما را ندیده‌ام. چرا، یک بار در

خیابان؛ کسی به من گفت که شما باید. خیلی بزرگ شده‌اید!  
یوهانس بریده بریده گفت:

- می‌دانستم که این جایید. مدت زیادی می‌مانید؟

- آه! نه، خیلی نه، چند روز. به زودی برمی‌گردم.

- از تصادفی که شما را به این جاکشاند و به من اجازه داده به شما

سلام کنم، متشکرم.

یک لحظه سکوت.

ویکتوریا دنباله‌ی صحبت را گرفت:

- ضمناً من را هم راگم کرده‌ام. در خانه‌ی شخصیت درباری زندگی

می‌کنم. از کدام طرف باید بروم؟

- اگر اجازه بدهید همراهی‌تان می‌کنم.

و به راه افتادند.

یوهانس بی آن که منظور خاصی داشته باشد پرسید:

- او تو در خانه است؟

ویکتوریا خیلی مختصر جواب داد:

- بله، در خانه است.

چند مرد که حامل پیانویی بودند از یک در کالسکه‌رو بیرون آمدند و

راه را بستند. ویکتوریا خود را کاملاً به سمت چپ کشید و تمام پیکرش با

پیکر همراهش تماس پیدا کرد. گفت:

- ببخشید.

بر اثر این تماس، لرزشی از هوس سراسر پیکر یوهانس را فراگرفت.

نفس ویکتوریا به گونه‌اش خورده بود.

لبخند زنان، با ظاهری بی‌اعتنا، گفت:

- می بینم که انگشتی به انگشت دارید. باید تبریک بگویم؟  
ویکتوریا چه جوابی می داد؟ یوهانس بی آن که به او نگاه کند،  
درحالی که نفس در سینه حبس کرده بود انتظار می کشید که جواب او را  
بشنود.

- شما چه طور؟ شما انگشت ندارید؟ آه! نه. کسی به من گفته بود... این  
روزها، روزنامه ها خیلی درباره تان می نویسند.

- بابت چند شعری است که سروده ام. حتماً آن ها را خوانده اید.

- یک کتاب نبود؟ به نظرم چرا...

- بله، یک کتاب هم نوشته ام.

ویکتوریا با آن که مجبور بود به خانه ی شخصیت درباری برود  
بی شتاب قدم بر می داشت؛ وقتی به میدانی رسید، روی نیمکتی نشست.  
یوهانس در برابرش ایستاد.

ناگهان ویکتوریا دست به سریش دراز کرد و گفت:

- شما هم بنشینید.

و موقعی دست او را رها کرد که یوهانس در کنارش نشسته بود.  
یوهانس سعی کرد که لحن شاد و بی اعتنایی به خود بگیرد؛ ضمن آن که  
جلوی رویش را نگاه می کرد لبخندی زد و با خود فکر کرد: «آیا موقعش  
رسیده؟»

- آه! واقعاً نامزد شده اید و نمی خواهید به من بگویید. به من که در

دهکده همسایه تان هستم.

ویکتوریا مردد ماند:

- امروز از این موضوع حرف نزنیم.

یوهانس ناگهان جدی شد و آهسته گفت:

- بالاخره خوب درک می‌کنم.  
مکت.

- طبعاً خودم هم از اول می‌دانستم که بی‌فایده است... بله، می‌دانستم که من نخواهم بود که... من پسر آسیابانم و شما... طبیعی است... که این‌طور باشد. و حتی نمی‌فهمم چه‌طور جرأت می‌کنم در این لحظه این‌جا در کنار شما بمانم و بگذارم که حرف‌هایم را بشنوید... می‌بایست در برابرتان بایستم یا با فاصله روی خاک زانو می‌زدم. فقط این‌طور شایسته بود. اما مثل این است که من... و تمام سال‌هایی که غایب بوده‌ام در این میان مؤثر بوده است. مثل این که حالا بیشتر جرأت دارم. می‌دانم که دیگر بچه نیستم و نیز می‌دانم که اگر میلتن می‌کشید نمی‌توانستید به زندانم بیندازید. به این جهت است که جرأت می‌کنم این‌طور حرف بزنم. اما از من دلگیر نشوید؛ بهتر است سکوت کنم.

- نه، حرف بزنید، هر چه دلتان می‌خواهد بگویید.

- بله؟ هر چه دلم بخواهد؟ پس انگشتان هم نباید چیزی را بر من منع کند.

ویکتوریا خیلی آهسته جواب داد:

- نه، نه، انگشترم چیزی را بر شما منع نمی‌کند.

- چه‌طور؟ پس در این صورت؟ خدای من، ویکتوریا، آیا اشتباه

کرده‌ام؟

به سرعت برخاست و به جلو خم شد تا به چهره‌ی ویکتوریا دقیق شود.

- می‌خواهم بگویم: این انگشتر هیچ معنایی ندارد؟

- خواهش می‌کنم به خود بیایید.

یوهانس دوباره نشست.

- آه! کاش می دانستید چه قدر به شما فکر کرده‌ام. خداوند! آیا کم‌ترین فکر دیگری داشتم! در میان تمام کسانی که می دیدم، در میان تمام کسانی که می شناختم، شما در دنیا یگانه بودید. مدام در دل تکرار می کردم: ویکتوریا زیباترین و عالی‌ترین است و او را می شناسم... همیشه با خودم فکر می کردم، مادموازل ویکتوریا. نه این که خوب درک نکنم که هیچ کس پیش از من از شما دور نیست. اما می دانستم که شما وجود دارید. آه! بله، این برایم چیز کمی نبود. - می دانستم که شما در آن‌جا زندگی می کنید و شاید گاهی به خاطر بیاورید... اوه! خوب می دانم که شما به من فکر نمی کردید. اما بسیاری شب‌ها وقت‌ها وقتی روی صندلی نشسته بودم فکر می کردم که شما به خاطر می آورید. ببینید مادموازل ویکتوریا، آن وقت مثل این بود که آسمان‌ها در برابر نگاه‌هایم گشوده می شدند. برای شما شعرهایی می سرودم، با هر چه داشتم برایتان گل می خریدم و آن‌ها را به خانه می آوردم و در گلدان می گذاشتم. تمام شعرهایم به یاد شما نوشته شده‌اند؛ از شعرهایی که مایه الهام دیگری دارند و خیلی هم کم هستند، هیچ کس چیزی نمی داند. اما حتماً شما شعرهایی را که از من چاپ شده نخوانده‌اید... الان کتاب بزرگی را شروع کرده‌ام... خدای من! چه قدر نسبت به شما احساس حق شناسی می کنم؛ شما مرا به طور کامل در اختیار گرفته‌اید؛ تمام شادی من همین است. در تمام روزها و نیز در خلال شب‌ها بسیاری چیزها می بینم و می شنوم که یاد آور حضور شما است... نام شما را بر سقف نوشته‌ام، وقتی دراز می کشم به آن نگاه می کنم. خدمتکاری که خانه‌ام را مرتب می کند آن را نمی بیند. آن را خیلی ریز نوشته‌ام تا فقط برای خودم نگه دارم. و از آن احساس شادی می کنم.

ویکتوریا سرگرداند، یقه‌ی پیراهنش را باز کرد و کاغذی از آن بیرون

کشید. همراه با آه عمیقی که سینه‌اش را بالا برد، گفت:

- بگیرید. این را بریده‌ام و حفظ کرده‌ام. این را خوب می‌توانم به شما بگویم؛ شب‌ها این را می‌خوانم. وقتی پایا برای اولین بار آن را نشانم داد برای دیدنش به کنار پنجره رفتم. در حالی که روزنامه را ورق می‌زدم گفتم: «کجا است؟ پیدایش نمی‌کنم.» ولی آن را یافته بودم و مشغول خواندنش بودم. چه قدر خوشبخت بودم.

کاغذ بوی عطر سینه‌بندش را داشت. ویکتوریا آن را باز کرد و یکی از نخستین شعرهای یوهانس را نشان داد. چهارپاره‌ی کوتاهی بود که به زنِ سوار بر اسب سپید تقدیم شده بود. این شعر، اعتراف قلبی ساده‌دلانه و شدید جوان و هیجان‌هایی مهارنشده بود که مانند ستارگانی که روشن شوند، از لابه‌لای سطور بیرون می‌زد.

یوهانس گفت:

- بله، این را من نوشته‌ام. مدت‌ها پیش بود. شبی گرم بود که برگ‌های سپیدارهای جلوی پنجره‌ام با دست باد به صدا درآمده بودند. آه! شما آن را واقعاً در سینه‌تان می‌گذارید؟ از این که در آن‌جا پنهانش می‌کنید متشکرم...

بالحنی که نرم و جدی شده بود با انقلاب خاطر و هیجان گفت:

- شما آمده‌اید و در کنار من نشسته‌اید. بازویتان را در کنار بازویم احساس می‌کنم، گرمایی از شما برمی‌خیزد و در من نفوذ می‌کند. چه بسیار که تنهای تنها، بر اثر یاد شما از فرط هیجان به لرزه درآمده‌ام... آخرین باری که شما را در دیارمان دیدم زیبا بودید، اما امروز زیباتر هستید. این چشم‌های شما، ابروان شما، لبخند شما است - نمی‌دانم، اما تمامش این است، تمام چیزهایی که عبارت از شما است.

ویکتوریا لبخند می‌زد و به او نگاه می‌کرد، چشم‌ها را تا نیمه بسته بود؛ در زیر مژه‌های بلندش، سایه به کبودی می‌زد. به نظر می‌رسید که دستخوش شادی شدیدی شده است و ناآگاهانه دست به سوی او پیش برد و گفت:

- متشکرم، آه، متشکرم.

- ویکتوریا، از من تشکر نکنید.

تمام وجودش به صورت نیازی مقاومت‌ناپذیر برای گفتن چیزها، بسیاری چیزها، به سوی او پر کشید... اعتراف‌هایش با شتاب و به صورت اصواتی مبهم ادا می‌شد. مثل این بود که گیج شده است.

آه! ویکتوریا، اگر کمی هم دوستم داشتید... از این چیزی نمی‌دانم، اما اگر هم این‌طور نباشد، این را به من بگویید. خواهش می‌کنم این را بگویید. آه! در این صورت به شما قول می‌دهم که کارهای بزرگ بکنم، کارهای تقریباً غیر قابل تصور بکنم. فکرش را هم نمی‌توانید بکنید که قادر به انجام چه کارهایی هستم؛ گاهی خواب آن‌ها را می‌بینم و احساس می‌کنم که سرشار از کارهایی که باید انجام دهم هستم... گاهی وقت‌ها جانم لبریز می‌شود. شب‌هایی هست که مست از اوهام در اتاق معلق می‌زنم. مانع خوابیدن مردی که در اتاق مجاور به سر می‌برد می‌شوم و او به دیوار می‌کوبد. هنوز هوا روشن نشده که با خشمم به اتاقم می‌آید، برایم خیلی اهمیت ندارد، مسخره‌اش می‌کنم، چون به قدری به شما فکر کرده‌ام که به نظرم می‌رسد شما در کنارم هستید. پشت پنجره می‌روم و آواز می‌خوانم؛ صبح سر می‌زند، صبح سر می‌زند، در بیرون درخت‌های سپیدار در برابر باد به صدا در می‌آیند. رو به سپیده‌دم می‌گویم: «شب به خیر» و این را به شما می‌گویم. با خودم فکر می‌کنم: «حالا او خوابیده



است، شب به خیر، خدا حفظش کند» سپس می‌خوابم. شب‌ها به این شکل به دنبال هم می‌گذرند. اما هرگز شما را این قدر زیبا در نظر مجسم نکرده بودم؛ شما را به شکلی که هم اکنون هستید به یاد خواهم آورد. وقتی که بروید به همین شکل که هستید به خاطر تان خواهم آورد. نمی‌توانم چیزی را از یاد ببرم...

- قصد ندارید به این زودی‌ها به خانه تان سر بزنید؟

- نه، امکانش را ندارم. اما چرا - می‌آیم. پشت سر هم می‌آیم. وسیله‌اش را ندارم، ولی هر کاری که شدمی‌کنم، هر چه بخواهید می‌کنم... اگر در باغ قدم بزنید، اگر گاهی شب‌ها بیرون بیایید، شاید بتوانم به شما سلام کنم، نه؟ اما اگر اندکی دوستم دارید، اگر می‌توانید تحمل کنید، این را به من بگویید... آه! این شادی را به من بدهید... نخلی هست که در تمام طول زندگی‌اش فقط یک بار گل می‌کند و با این حال به هفتاد سالگی می‌رسد: نخل تالیپو<sup>۱</sup>. اکنون منم که گل می‌کنم. بله، پول به دست می‌آورم و به دهکده می‌آیم. به هرچه نوشته‌ام، به هرچه پایان یافته، سر و سامان می‌دهم. همین فردا کتاب بزرگی را که در دست دارم می‌فروشم، پول خوبی به من می‌دهند. پس شما می‌خواهید که به آن جا برگردم؟

- بله.

آه! متشکرم، متشکرم! اگر امیدم خیلی شدید است مرا ببخشید؛ باور کردن امکان‌های خارق‌العاده خیلی خوب است. امروز شادمانه‌ترین روزی است که سپری کرده‌ام...

کلاهش را برداشت و در کنارش گذاشت.

ویکتوریا سرگرداند و دید که زنی به طرف پایین خیابان می‌آید، کمی

دورتر زنی با یک زنبیل دیده می‌شد. ویکتوریا با نگرانی دستش را به طرف ساعتش برد.

یوهانس پرسید:

- یعنی باید بروید؟ پیش از رفتن چیزی بگویید، بگذارید بشنوم که شما هم... من شما را دوست دارم و اعتراف می‌کنم. به پاسخ شما بستگی دارد که من... شما به طور کامل مرا در اختیار دارید. جوابم را بدهید، میل دارید؟

ویکتوریا خاموش ماند.

سر به زیر انداخت.

یوهانس ملتمسانه گفت:

- نه، این را نگوید.

ویکتوریا جواب داد:

- این جا به شما نمی‌گویم، آن جا خواهم گفت.

به راه افتادند.

- می‌گویند که شما با دخترک، با آن دختر جوان، همان که نجاش

داده‌اید، ازدواج می‌کنید؛ اسمش چه بود؟

- منظورتان کامیلا است؟

- کامیلا سنی پر<sup>۱</sup>. می‌گویند که می‌خواهید با او ازدواج کنید.

- آه، چرا این را از من می‌پرسید؟ او هنوز خیلی جوان است. خیلی به

خانه‌شان رفته‌ام. قصری مثل مال شما دارند، خیلی بزرگ و مجلل. او

دختر خیلی جوانی است.

- پانزده سال دارد. چند باری او را دیده‌ام، و به نظرم خیلی زیبا رسیده.

یوهانس گفت:

- من با او ازدواج نمی‌کنم.

- آه! واقعاً!

- اما چرا این‌ها را به من می‌گویید؟ چرا با من از دختر دیگری حرف می‌زنید؟

ویکتوریا بی آن‌که پاسخی بدهد بر سرعت قدم‌هایش افزود. در مقابل خانه‌ی صاحب‌مقام درباری دستش را گرفت، او را به داخل سرسرای بزرگ کشاند و از پلکان بالا رفت.

یوهانس با کمی حیرت گفت:

- من نباید تو بیایم.

ویکتوریا زنگ را کشید، به سوی او برگشت و در حالی که سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت گفت:

- شما را دوست دارم. متوجه‌ید؟ کسی که دوستش دارم شما هستید.

ناگهان یوهانس را چند پله پایین کشید، بازوان او را گرفت و گفت که دوستش دارد. پیکرش در کنار پیکر او سر تا پا می‌لرزید.

گفت:

- کسی که دوستش دارم شما هستید.

در بالا دری باز شد. ویکتوریا به سرعت از او جدا شد و دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت.

شب سپری می‌شود و روز، یکی از آن صبح‌های لاجوردین و موج  
سپتامبر شروع به سرزدن می‌کند.

باد در میان سپیدارهای باغ به نرمی به زمزمه می‌پردازد. پنجره‌ای  
گشوده می‌شود، مردی آوازخوانان، از آن به طرف بیرون خم می‌شود.  
کت به تن ندارد، نگاهش دنیا را سیر می‌کند. مانند دیوانه‌ای جوان و بدون  
لباس مناسب که آن شب خوشبختی مسمومش کرده باشد، نگاه می‌کند.  
ناگهان نگاهش را از پنجره متوجه در می‌کند. کسی در زده است. مرد  
به صدای بلند می‌گوید «بفرمایید». مردی دیگر به درون می‌آید.  
مرد به مهمان می‌گوید:

- سلام.

مهمان مردی است که سن و سالی از او گذشته. رنگ پریده و خشمگین  
است؛ چراغی به دست دارد، زیرا هنوز هوا روشن نشده. مرد که آشکار  
است به غیظ آمده، می‌گوید:

- آقای مولر، آقای یوهانس مولر، یک بار دیگر از شما می‌پرسم؛

خودتان بگویید، آیا این کار عاقلانه است؟

یوهانس پاسخ می دهد:

- نه، حق با شما است. چیزی نوشتم، خیلی راحت به ذهنم راه پیدا کرد؛ چیزی را که نوشته ام می توانید ببینید. امشب الهام به سراغم آمده بود. پنجره ام را باز کردم و آواز خواندم.  
مرد می گوید:

- از خودتان صدای گاو در آوردید، در تمام مدت زندگی ام نشنیده بودم که با چنین صدای بلندی آواز بخوانند. می فهمید. و هنوز هم در نیمه های شب هستیم.

یوهانس در میان کاغذهای روی میز به جست و جو پرداخت و مثنی از آنها را برداشت و به صدای بلند گفت:

- ببینید! به شما که گفتم هیچ وقت این قدر الهام نگرفته بودم. مثل برق بود. یک بار برقی دیدم که در مسیر سیم تلگراف پیش می رفت؛ خدا مرا ببخشد، مثل سفره ای از آتش بود. مثل چیزی بود که امشب در من جریان یافت. چه باید بکنم؟ فکر می کنم وقتی بدانید دیگر از من رنجشی نداشته باشید. می شنوید، این جا نشسته بودم و می نوشتم و حرکتی نمی کردم. به فکر شما بودم و تکانی هم نمی خوردم. آن وقت لحظه ای رسید که دیگر فکرش را نکردم؛ نزدیک بود سینه ام بترکد. شاید همان لحظه بود که برخاستم. شاید باز هم یک بار در دل شب برخاسته باشم و طول و عرض اتاق را گزر کرده باشم. خیلی خوشبخت بودم!

مرد کج خلق گفت:

- این ها برای شب خیلی مهم نیست. اما مطلقا غیر قابل بخشش است که کسی در این ساعت پنجره را باز کند و این طور عربده بکشد.  
- بله، درست است؛ غیر قابل بخشش است. اما مگر برایتان توضیح

ندادم. گوش کنید، شب بی نظیری را پشت سر گذاشته‌ام، دیروز برایم اتفاقی افتاد: در خیابان می‌رفتم که خوشبختی‌ام را دیدم... آه! گوش کنید! دیدار من و ستاره‌ی اقبال. می‌بینید... لبانش خیلی سرخ بود، خیلی دوستش دارم، او به من مهر ورزید و... آیا گاهی لب‌های شما به قدری لرزیده که نتوانید حرف بزنید؟ من نمی‌توانستم حرف بزنم، قلبم، پیکرم را سراسر به لرزه در می‌آورد. به سوی خانه دویدم و خوابیدم. نشسته روی این صندلی خوابم برد. وقتی شب شد بیدار شدم. روحم از شادی، گهواره‌وار در حرکت بود، و شروع به نوشتن کردم. چه نوشتم؟ این‌ها است! یک سلسله فکرهای غریب و عالی، وجودم را در اختیار گرفته بود، درهای آسمان نیمه‌باز شده بودند، برای روحم مانند یک روز گرم تابستانی بود... فرشته برایم می‌ریخت و من نوشیدم، و شرابی سرمست‌کننده بود، آن را در جامی از لعل نوشیدم. آیا صدای زنگ را شنیدم؟ آیا متوجه خاموش شدن چراغ‌ها شدم؟ خدا کند بتوانید درک کنید! همه چیز را دوباره زنده کردم، با محبوبه‌ام به خیابان برگشتم، همه با دیدن او برمی‌گشتند تا نگاهش کنند... قدم به پارک گذاشتیم، شاه را دیدیم، از فرط شادی تا زمین سر فرود آوردم، زیرا او بسیار زیبا و بلندبالا است. به شهر برگشتیم و تمام شاگرد مدرسه‌ها برای دیدنش سر برگرداندند، زیرا او جوان است و پیراهنی روشن به تن دارد. به مقابل خانه‌ای از سنگ سرخ رسیدیم و وارد شدیم. تا پلکان همراهش رفتم و خواستم در برابرش زانو بزنم. آن وقت او مرا عاشقانه نگاه کرد و گفت که دوستم دارد. این اتفاق دیشب روی داد - درست دیشب! اگر از من پرسید چه نوشته‌ام به شما خواهم گفت که ترانه‌ای یگانه، مدام پیوسته به شادی و خوشبختی. به‌نظم رسید شادی را می‌بینم که در برابرم دراز کشیده است و گردن درازش را پیش آورده

و می خواهد مرا دربر بگیرد.

مرد که صبرش به پایان رسیده می گوید:

- دیگر از یاوه های شما به ستوه آمده ام. این آخرین باری است که به

شما اخطار می کنم.

یوهانس او را متوقف کرد:

- بک لحظه صبر کنید. تصورش را بکنید که گذر نور خورشید را بر

چهره تان دیدم. وقتی که برمی گشتید آن را دیدم: چراغ لکه ای از آفتاب بر

پیشانی تان می انداخت. متوجه شدم که آن قدرها هم خشمگین نیستید.

درست، من پنجره را باز کردم، باشد! به صدای خیلی بلند آواز خواندم.

من برادرِ شادِ همه ی مردم بودم. گاهی از این اتفاق ها می افتد. عقل

می میرد. باید فکر می کردم که شما هنوز خوابید...

- تمام مردم شهر هنوز خوابند.

بله، هنوز زود است. به شما هدیه ای می دهم. میل دارید قبولش کنید؟

نقره ی خالی است. آن را به من داده اند. هدیه ی دخترکی است که خیلی

سال ها پیش نجاتش داده ام. برای بیست سیگار جا دارد. نمی خواهید قبول

کنید؟... آه! دیگر سیگار نمی کشید؟... ولی باید دوباره عادت سیگار

کشیدن پیدا کنید. می توانم فردا برای عذرخواهی پیشتان بیایم؟ دلم

می خواست کاری بکنم. از شما بخواهم که مرا ببخشید.

- شب به خیر.

- شب به خیر. الان می خوابم. به شما قول می دهم. از اتاقم دیگر

سروصدایی نخواهید شنید. و بعد از این بیشتر توجه خواهم کرد.

مرد خارج شد.

یوهانس در را باز کرد و ادامه داد:

- راستی: به سفر می‌روم، دیگر مزاحم شما نمی‌شوم، فردا می‌روم، فراموش کرده بودم این را به شما بگویم.

□

یوهانس به سفر رفت، کارهای مختلفی مانع شد که برود؛ باید خریدهایی می‌کرد؛ دوندگی‌هایی داشت، صبح گذشت، شب رسید، تمام روز را گویی در حالت مستی گذرانند.

بالاخره در خانه‌ی صاحب‌مقام درباری را به صدا درآورد. آیا مادمازل ویکتوریا خانه‌اند؟

خیر، مادمازل ویکتوریا بیرون رفته بود، یوهانس توضیح داد که هر دو اهل یک دیارند و او فقط قصد احوال‌پرسی داشته، فقط به خود اجازه داده که به مادمازل سلامی بدهد و برای دیارشان پیغامی بفرستد. خوب، بار دیگر خود را در خیابان یافت، بی‌هدف شهر را زیر پا گذاشت و هر زمان امیدوار بود که با ویکتوریا مواجه شود، به این ترتیب تمام روز راه رفت و شب شده بود که او را در مقابل تأثر دید. از دور، لبخند زنان، سرفرود آورد، ویکتوریا جواب سلامش را داد، چیزی نمانده بود به او نزدیک شود، اما همان دم متوجه شد که ویکتوریا تنها نیست، او توپسر صاحب‌مقام درباری که لباس ستوانی به تن داشت همراه او بود.

ویکتوریا، سر به یک سو خم کرده، چهره گل انداخته، مثل این که بخواهد خود را از نظر پنهان بدارد با شتاب وارد تأثر شد.

یوهانس کاملاً متفکر با خود گفت که شاید در داخل تأثر بتواند او را ببیند و ویکتوریا با چشم اشاره‌ای به او بکند... بلیتی خرید و از آستانه‌ی درگذشت.

با سالن آشنا بود و می‌دانست که صاحب‌مقام درباری مانند تمام



مردم ثروتمند لژی مخصوص خود دارد. به راستی هم ویکتوریا را دید که غرق در پیرایه‌های خود، نشسته است و به اطراف نگاه می‌کند. ولی یک لحظه هم نگاه‌هایش متوجه یوهانس نشد.

وقتی یک پرده به پایان رسید، یوهانس به راهرو آمد و مراقب خروج ویکتوریا از لژ ماند.

بار دیگر سر فرود آورد. ویکتوریا سر برداشت و آشکارا حیرت زده، با حرکت سر جواب سلامش را داد. او تو که بوفه را نشان می‌داد گفت:

- این جا می‌توانید یک لیوان آب بخورید.

ویکتوریا و او تو گذشتند.

یوهانس با نگاه دنبالشان کرد. پرده‌ای از مه بی‌رنگ جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. در میان انبوه مردمی که به او می‌خوردند و به او تنه می‌زدند، خود را ناراحت می‌یافت. بی‌اراده عذرخواهی می‌کرد و باز سر جایش می‌ماند.

وقتی ویکتوریا برگشت، یوهانس باز هم به شدت سر فرود آورد و به او گفت:

- ببخشید، مادموازل...

ویکتوریا به عنوان معرفی گفت:

- یوهانس است، او را می‌شناسید؟

او تو جواب داد و چشم‌ها را به هم زد تا نگاهش کند.

- احتمالاً می‌خواهید از خانواده‌تان خبری بگیرید. واقعاً اطلاع دقیقی

ندارم، ولی فکر می‌کنم حالشان خوب باشد. خیلی خوب است. سلام شما را به آن‌ها می‌رسانم.

- تشکر می‌کنم، مادموازل به زودی عازم هستند؟

- فکر می‌کنم یکی از همین روزها، سلام شما را به آسیابان می‌رسانم،  
بله، حتماً.

ویکتوریا سری خم کرد و رفت.

یوهانس که سر جا خشکش زده بود، او را دید که دور می‌شود، سپس  
بیرون رفت و با اندوه در خیابان‌ها قدم زد تا وقت بگذراند.

دیگر چیزی به تعطیل شدن تأثر نمانده بود. در ساعت ده جلوی در  
خانه‌ی صاحب‌مقام درباری انتظار می‌کشید. ویکتوریا برمی‌گشت،  
یوهانس می‌توانست در کالسکه را باز کند، کلاهش را بردارد، تا زمین سر  
خم کند...

پس از نیم ساعت کالسکه رسید.

یوهانس آیا می‌توانست آن جا کنار در بماند؟ با شتاب به سمت بالای  
خیابان رفت و نگاهی به پشت سر نینداخت. صدای در کالسکه رو را شنید،  
بعد در با سرو صدا بسته شد. آن وقت یوهانس راهش را کج کرد.

یک ساعت بی‌هدف، بدون دلیل، جلوی در خانه پرسه زد. انتظار  
کشید. ناگهان در باز شد و ویکتوریا، سر برهنه، شالی بر دوش، آشکار شد.  
نیمه معذب، نیمه بیمناک، لبخندی زد و پرسید:

- خوب، غرق در افکار خود این جاگردش می‌کنید؟

- فکر نمی‌کنم، فقط قدم می‌زنم.

- از پنجره دیدمتان که می‌روید و می‌آیید. و خواستم... باید فوراً

برگردم.

- ویکتوریا، متشکرم که آمدید. هم اکنون به شدت نومید بودم؛ حالا

دیگر تمام شد. مرا ببخشید که در تأثر به شما سلام کردم؛ باید اعتراف کنم  
که حتی پیش از آن در خانه‌ی آقای صاحب‌مقام درباری سراغتان را

گرفته‌ام. میل داشتم شما را ببینم، معنای... چیزی را که می‌خواستید بگویند بدانم.

ویکتوریا گفت:

- بله، ولی باید می‌دانستید. پریروز به اندازه‌ی کافی به شما گفتم؛ ممکن نیست متوجه نشده باشید.

- ولی تمام این‌ها مرا نامطمئن باقی می‌گذارد...

- یوهانس، دیگر حرفش را هم نزنیم. می‌دانید چه فکری دارم، خودم این را به شما گفتم، خیلی هم گفتم، خیلی بیش از حد هم، و حالا ناراحتان می‌کنم... شما را دوست دارم، پریروز به شما دروغ نگفتم و حالا هم صادقم. اما خیلی چیزها ما را از هم جدا می‌کند. خیلی دوستان دارم، حرف زدن با شما را بیش از صحبت با هر کسی دوست دارم، اما... آه! جرأت نمی‌کنم مدت بیشتری این‌جا بمانم؛ ممکن است ما را از پنجره ببینند. یوهانس، دلایلی وجود دارد که شما چیزی از آن‌ها نمی‌دانید... شب و روز به آن‌ها فکر کرده‌ام و به حرف‌های آن شبم هم پای بندم. اما غیرممکن است.

- چه چیز غیرممکن است؟

- همه چیز... همه چیز! گوش کنید، یوهانس، ناگزیرم نکنید که به جای هر دو نفر مغرور باشم.

- باشد، بسیار خوب، مجبور تان نمی‌کنم! ولی پریروز<sup>۱</sup> فریتم دادید. ماجرا به این شرح بود. در خیابان به من برخوردید. خوش خلق بودید و سپس...

ویکتوریا برگشت و خواست وارد خانه شود.

۱- در متن اصلی دیروز قید شده که مسلماً اشتباه چاپی است. (م)

یوهانس که چهره‌اش بی‌رنگ و ناآشنا شده بود پرسید:

- آیا کار بدی کرده‌ام؟ منظورم کاری است که باعث سلب... در این دو

شبانه روز چه خطایی از من سرزده؟

- نه، موضوع این نیست. فقط من فکر کرده‌ام. شما چه طور؟... می‌دانید

که این کار همیشه از جمله‌ی محال‌ها بوده. به شما علاقه دارم، خیلی به

شما اهمیت می‌دهم...

یوهانس با لبخند گفت:

- و برایتان ارزش قائلم...

ویکتوریا، برآشفته از این لبخند، نگاهش کرد و بالحنی تندتر جواب

داد:

- خدای من، یعنی خودتان متوجه نیستید که پدرم مخالفت خواهد

کرد؟ چرا مجبورم می‌کنید این را بگویم؟ خودتان هم خوب متوجه‌اید.

نتیجه‌ی این امر چه خواهد بود؟ آیا حق با من نیست؟

مکت.

یوهانس گفت:

- چرا، کاملاً.

ویکتوریا ادامه داد:

- به علاوه، دلایل متعددی وجود دارد... نه، واقعاً دیگر نباید در تأثر به

دنبالم بیایید؛ الان هم مرا ترساندید. دیگر هرگز نباید چنین کاری بکنید.

یوهانس گفت:

- بسیار خوب.

ویکتوریا دستش را گرفت.

- به ولایت نمی‌آید که گشتی بزنید؟ اگر بیایید خیلی خوشوقت

می‌ثوم. دستتان چه قدر گرم است؛ من که احساس سرما می‌کنم... آه! باید  
ترکتان کنم. شب به خیر یوهانس.

- شب به خیر.

□

خیابان سرد و گرفته، مانند روبانی دراز، رو به بالا می‌رفت؛ بی‌پایان  
به نظر می‌رسید. به پسر بچه‌ای برخورد که گل‌های پژمرده‌ای می‌فروخت.  
پسرک را صدا زد، گلی برداشت، یک سکه‌ی پنج کورونی به گل فروش  
خردسال داد، چیزی که برایش بی‌حاصل بود، و راهش را دنبال کرد.  
دورتر، یک دسته بچه دید که در پیاده‌رو، نزدیک یک در کالسکه‌رو،  
بازی می‌کردند، و پسر بچه‌ی ده‌ساله‌ای نشسته بود و بازی دیگران را نظاره  
می‌کرد. چشم‌های آبی و پیری داشت، گونه‌هایش فرورفته و چانه‌اش  
چهارگوش بود. کلاهی پارچه‌ای به سر داشت. آستر یک کلاه بود.  
کودک، کلاه گیس داشت؛ نوعی بیماری این سر جوان را برای همیشه از  
مو محروم کرده بود. شاید روحش هم همان‌طور پژمرده بود...

یوهانس تمام این‌ها را دید بی‌آن‌که از محله و راهی که آن زمان در  
آن بود کم‌ترین تصویری داشته باشد. متوجه بارانی که شروع به باریدن  
می‌کرد نشد و چترش را که تمام روز همراهش بود باز نکرد.

بالاخره وقتی به میدان رسید به سوی نیمکتی رفت و نشست. دیگر  
باران شدید شده بود. یوهانس بی‌اراده چترش را باز کرد... دستخوش  
حالت خواب‌آلودگی غلبه‌ناپذیری شد، مغزش داغ شده بود. سرش را  
آهسته تکان داد. چشم‌ها را بست و به خواب رفت.

سروصدای رهگذران بیدارش کرد. برخاست و خودش را پیش کشید.  
روشن‌بین‌تر شده بود. تمام حوادثی را که روی داده بود به خاطر آورد؛

حتی پسرکی را که در ازای یک شاخه گل، پنج کورون طلا از او دریافت داشته بود به خاطر آورد. شادی پرسک را که در میان پول‌های خردش این سکه‌ی عجیب را می‌یافت در نظر مجسم کرد. به لطف خدا!  
و بچه‌های دیگر را شاید باران مجبور کرده بود به زیر طاقی در کالسکه‌رو پناه ببرند و به دوزبازی و تیله‌بازی‌شان ادامه دهند. پیرمرد کوچک ده‌ساله‌ی غمگین آیا همچنان تماشاگر بازی آن‌ها بود؟ کسی چه می‌داند، از کجا معلوم که او در همان حال که آن‌جا بود به نوعی شادی فکر نمی‌کرد؟ شاید در آلونک خود که در انتهای حیاطی بود، یک عروسک خیمه‌شب‌بازی، یک فرفره، در اختیار داشت. شاید در زندگی همه چیز را از دست نداده بود؟ امکان داشت که در روح پژمرده‌اش امیدی باقی مانده باشد.

خانمی ظریف و باریک اندام، از روبه‌رو آشکار شد. یوهانس لرزید و ایستاد. نه، او را نمی‌شناخت. زن، از یک خیابان فرعی پیچیده بود، با وجود رگبار چتر نداشت، به سرعت قدم برمی‌داشت. یوهانس به او رسید، نگاهش کرد و از او گذشت. زن چه قدر جوان و خوش‌قد و بالا بود! خیس می‌شد، سردش بود و یوهانس جرأت نداشت به او نزدیک شود. چترش را بست تا تنها زن خیس نشود. وقتی به خانه برگشت، شب از نیمه گذشته بود. نامه‌ای روی میزش گذاشته شده بود. کارت دعوت بود، خانوادگی می‌یر از او خواهش می‌کرد که شب بعد به خانه‌ی آن‌ها برود. در آن‌جا آشنایانی می‌دید، از جمله حدس بزنید چه کسی؟ ویکتوریا، دختر صاحب قصر.

یوهانس روی صندلی‌اش چرت زد. دو یا سه ساعت بعد، افسرده از سرما، بیدار شد. نیمه بیدار، لرزان، خسته از تمام اتفاق‌های بد روز، پشت

میز نشست تا به این دعوت که قصد پذیرفتنش را نداشت پاسخ دهد. جوابش را نوشت و از خانه بیرون رفت تا آن را به صندوق پست بیندازد. ناگهان به یاد آورد که ویکتوریا هم دعوت شده است. آه! ویکتوریا راجع به این دعوت چیزی به او نگفته بود، شاید از ترس این که او به آن جا برود این کار را کرده بود؛ حتماً ویکتوریا می‌خواست در آن جا، در جمع آدم‌های ناشناس، از شر او در امان باشد. نامه‌اش را پاره کرد و نامه‌ی دیگری نوشت. با اظهار تشکر دعوت را می‌پذیرفت. خشمی گنگ دستش را به لرزه انداخته بود. برای چه نرود؟ چرا خودش را مخفی کند؟ مهم نیست!

هیجانش از حد به در شد، نوعی سراسیمگی شاد وجودش را سرشار کرد. به ضرب مشت، ورق‌هایی از تقویم آویخته به دیوار را کند و به این ترتیب زمان را یک هفته جلوتر برد. تصور کرد که از چیزی راضی است، بی‌نهایت خرمند است؛ خواست از این لحظه بهره‌برد، پپی روشن کند، روی صندلی بنشیند و از آن لذت ببرد. پیش نفس نمی‌داد؛ بی‌ثمر گشت تا چاقویی، چیزی، بیابد تا پپ را با آن تمیز کند و ناگهان عقربه‌ی ساعت دیواری را کند تا پپ را با آن بتراند. این اقدام آمیخته به خشونت در او اثر خوبی به جا گذاشت، او را در دل به خنده انداخت؛ نگاه‌هایش به دنبال چیز دیگری که بتواند خراب کند به گردش درآمد...

وقت می‌گذشت. بالاخره با لباس خیس خود را روی تخت انداخت و به خواب رفت.

مدتی از روز گذشته بود که بیدار شد. باران همچنان غوغا می‌کرد و به سرعت و پشت سر هم خیابان را جارومی‌کرد. یوهانس دستخوش رؤیاهای پریشان بود. رؤیاهای به‌نحوی مبهم با حوادث شهر

درمی آمیختند. ابدأ احساس تب نمی‌کرد، حالت عصبی‌اش گذشته بود، احساس طراوت در او سر می‌کشید. به نظرش می‌رسید که تمام شب در جنگلی اختناق‌آور سرگردان بوده است و اکنون در ساحل پردرخت دریاچه‌ای است.

ضربه‌ای به در خورد؛ نامه‌رسان بود که برایش کاغذی می‌آورد. یوهانس نامه را باز کرد، نگاهی به آن انداخت، به زحمت توانست درک کند. ویکتوریا در نامه‌ی کوتاه به او اطلاع می‌داد که میل دارد همان شب در خانه‌ی سی‌یر او را ببیند؛ فراموش کرده بود این را به او بگوید. ویکتوریا می‌گفت که در آن‌جا رفتارش را برای او توجیه می‌کند و از او خواهش می‌کرد که دیگر به او فکر نکند و مثل مردها با موضوع مواجه شود. ضمناً بابت کاغذ کوتاه مبتذل عذرخواهی می‌کند...

یوهانس به خیابان رفت، ناهار خورد، به خانه برگشت و بالاخره طی نامه‌ای دعوت آقای سی‌یر را رد کرد. در این نامه می‌گفت که نمی‌تواند بیاید و اجازه می‌خواست که وقت دیگری، مثلاً شب بعد، به دیدن آن‌ها برود.

این نامه را توسط پیکی فرستاد.



پاییز رسید. ویکتوریا به قصر برگشته بود و خیابان باریک مثل گذشته در میان خانه‌ها و سکوتش به خواب رفته بود. در تمام طول شب، اتاق یوهانس روشن می‌ماند؛ چراغش شب‌ها همراه با ستاره‌ها روشن می‌شد و با سر زدن صبح خاموش می‌شد. با سماجت بر سر کتاب بررگش کار می‌کرد.

هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. یوهانس تنها زندگی می‌کرد و به دنبال هیچ اجتماعی نبود. دیگر به خانه‌ی سی‌یر نمی‌رفت. غالباً نیروی تخیلش با او به بازی می‌پرداخت، صفحه‌هایی پیش‌بینی نشده با کارش در می‌آمیخت و او بعداً ناگزیر می‌شد آن‌ها را خط بزند و دور بیندازد. مختصر صدایی در سکوت شبانه، صدای چرخ‌های کالسکه‌ای در خیابان باریک کافی بود تا روح او را به تکان درآورد و او را از مسیرش دور کند.

در خیابان به این کالسکه راه بدهید، مواظب باشید!

چرا؟ به راستی چرا باید مواظب این کالسکه بود؟ کالسکه پیش می‌رود و می‌گذرد؛ در این لحظه شاید نزدیک به نبش خیابان باشد. شاید آن‌جا مردی بدون پالتو، بدون کلاه، خم شده باشد و سرش را پیش آورده باشد؛

او می خواهد له شود، به نحوی درمان ناپذیر مثله شود، کشته شود. این مرد می خواهد بمیرد، این به خودش مربوط است. تکمه های پیراهنش را نمی بندد، صبح ها دیگر کفش هایش را واکس نمی زند، همه چیز در او دهان باز کرده است، سینه ی لاغرش برهنه است؛ به زودی خواهد مرد... مردی در حال احتضار بود، تکه کاغذی به دوستی نوشت، خواهشی کوچک. مرد جان سپرد و این نامه را باقی گذاشت. این نامه تاریخ و امضا داشت، با حروف بزرگ و کوچک نوشته شده بود؛ با این همه، کسی آن را نوشته بود که تا یک ساعت بعد می مرد. چه قدر عجیب! حتی امضای معمولی اش را پای نامه گذاشته بود. و یک ساعت بعد، دیگر مرده بود...  
 مرد دیگری بود که در اتافی گچ کاری شده که رنگ آبی خورده بود، تنها، خفته مانده بود. دیگر چه؟ هیچ. در سراسر جهان پهناور، او کسی است که در آستانه ی مرگ است. این فکر تسخیرش می کند؛ تا جایی که از پای در آید به آن فکر می کند. می بیند که شب است، عقربه ی ساعت دیواری، به رقم هشت رسیده است و مرد نمی تواند درک کند که ساعت زنگ نمی زند. به علاوه، ساعت هشت و چند دقیقه است. ساعت همان طور تیک تاک می کند، ولی زنگ نمی زند. سرِ مرد بی نوا تیر می کشد، و او پی نبرده که ساعت زنگ زده است... عکس مادرش را که به دیوار زده شده می شکافد. از این پس با این عکس چه می کند، چرا آن را بگذارد، حال آن که خودش عازم رفتن است؟ چشم هایش که خسته است روی گلدان روی میز متوقف می شود، آهسته دست دراز می کند، متفکرانه گلدان بزرگ را پیش می کشد و آن را به زمین می اندازد و گلدان می شکند. گلدان، چرا سالم آن جا بماند؟ چوب سیگار کهربایش را از پنجره بیرون می اندارد. از این پس با آن چه خواهد کرد؟ به نظرش خیلی

قطعی می‌رسد که لزومی ندارد چوب سیگار بدون او آن‌جا بماند. مرد، یک هفته بعد مرده است...

یوهانس برمی‌خیزد، طول و عرض اتاق را گز می‌کند. مرد اتاق مجاور بیدار می‌شود، خرخرش قطع شده، آهی می‌کشد، ناله‌ی گنگی می‌کند. یوهانس، نوک پا به میز نزدیک می‌شود و دوباره می‌نشیند. شکوه‌ی باد در میان سپیدارها منجمدش می‌کند. این سپیدارهای پیر بی‌برگ، حالت اشباح را دارند. شاخه‌های گره‌دارشان صدا می‌کند و به دیوار می‌خورد، و این صدا، آوای یک ماشین چوبی را به یادش می‌آورد، خرمن‌کوبی را که قرچ قرچ کنان راه می‌رود و راه می‌رود.

نگاهی به صفحه‌های کاغذ می‌اندازد و دوباره می‌خواند. خوب، باز هم تخیلش او را به بی‌راهه کشانده است. نمی‌داند با مرگ و کالسکه‌ای که می‌گذرد چه کند! درباره‌ی یک باغ می‌نویسد، باغ غنی و سرسبز قصر، نزدیک خانه‌ی او. آن را توصیف می‌کند. اکنون، این باغ مرده است، زیر کفن برف فرورفته است، با این همه او درباره‌ی آن می‌نویسد و دیگر برفی وجود ندارد. ابدأ زمستان نیست، بهار است با روایح مطبوع و نسیم‌های ملایم. و شب است. آن‌جا آب آرام و عمیق به دریایی از سرب شباهت دارد. حاشیه‌هایی از یاس، سراسر پوشیده از غنچه‌ها و برگ‌های سبز، فضا را با عطر خود پر می‌کنند هوا چنان آرام است که گویی آواز دراج که از آن سوی بندرگاه می‌آید، حس می‌شود. در یکی از خیابان‌های باغ، ویکتوریا، تنها، در لباس سپید و با بیست تابستان خود، ایستاده است. بر بلندترین بوته‌های گل‌سرخ سایه افکنده است، نگاهش، رو به سوی جنگل‌ها، رو به سوی کوهساران خفته در دوردست، از آب می‌گذرد. روحی سپید که در باغ سبز سرگردان باشد به نظر می‌رسد. صدای پایی در

جاده، ویکتوریا تا کلاه‌فرنگی نهان در سبزه پیش می‌رود، آرنج‌هایش را روی دیوار می‌گذارد، خم می‌شود و نگاه می‌کند. مردی که آن‌جا، در جاده است کلاه از سر برمی‌دارد و تا زمین خم می‌شود. ویکتوریا با حرکت سر پاسخ می‌دهد. مرد با نگاه جاده را می‌کاود. هیچ‌کس در کمین او نیست. چند قدم راهی را که او را از دیوار جدا می‌کند می‌پیماید. آن وقت ویکتوریا که فریاد می‌زند: «نه، نه» عقب می‌نشیند و با حرکتی بیم‌آلود دستش را هم بالا می‌برد. مرد خطاب به او می‌گوید: «ویکتوریا، چیزی که به من می‌گفتید واقعیت داشت، جاودانه واقعیت داشت؛ نباید تصورش را می‌کردم، کاری غیرممکن بود.» ویکتوریا پاسخ می‌دهد: «بله، در این صورت از من چه می‌خواهید؟» مرد تا نزدیک او پیش آمده، فقط دیوار آن دو را از هم جدا می‌کند. مرد دنباله‌ی صحبت را می‌گیرد: «چه می‌خواهم! می‌بینید، چیزی نمی‌خواهم جز این که یک دقیقه این‌جا بمانم. برای آخرین بار است. میل دارم در کنار شما باشم، فقط در کنار شما.» ویکتوریا ساکت می‌ماند. یک دقیقه می‌گذرد. مرد تا زمین سر فرود می‌آورد: «شب به‌خیر». ویکتوریا پاسخ می‌دهد: «شب به‌خیر». و مرد از آن‌جا می‌رود بی‌آن‌که سر برگرداند.

مرگ، با مرگ چه کار دارم؟ کاغذ را می‌چاله می‌کند و به سوی بخاری می‌افکند. کاغذهای دیگر آماده‌ی سوختن در آن‌جا هستند؛ همه‌نمایشگر بازی‌های بی‌هدف تخیلی سرشارند. و او بار دیگر به نوشتن سرگذشت مرد جاده، ارباب آواره‌ای که وقتی زمانش به سر رسید تا زمین سر خم کرد و رفت، می‌پردازد... در باغ خلوت، دختر جوان ایستاده بود. با بیست تابستان خود، در لباس سپید. البته دختر خواهان او نبود. ولی مرد به‌نزدیکی دیواری که دختر در پس آن زندگی می‌کرد رسیده بود. به

نزدیکی او رسیده بود.

□

بار دیگر هفته‌ها و ماه‌ها گذشت؛ بهار رسید. اکنون برف و یخ ناپدید شده بود، زمزمه‌ی آب‌های رها شده تمام فضا را پر می‌کرد. پرستوها بازگشته بودند؛ جنگل آن سوی شهر، بار دیگر با جنب و جوش بیدار می‌شد: انواع جانوران جست می‌زدند، پرندگان به زبان‌های ناشناخته تکلم می‌کردند. از زمین بویی ملایم و خوش برمی‌خاست و بر فضا سایه می‌گسترده.

کارش تمام زمستان طول کشیده بود. شاخه‌های خشک سپیدارها شب و روز بر اثر برخورد با دیوار، چون ترجیع‌بند آوازی، صدا کرده بودند. بهار رسیده بود؛ از این رو توفان‌ها، چرخ‌دنده‌های مستعمل خرمنکوب که صدای زیری داشت، ناگزیر شده بودند از حرکت باز بمانند.

یوهانس پنجره را باز می‌کند، نگاهی به بیرون می‌اندازد. دیروقت نیست، ولی خیابان خاموش است. ستاره‌ها در آسمان بی‌ابر می‌درخشند. روز بعد اعلام می‌دارد که باید مثل روز پیش گرم و روشن باشد. غرش شهر با لرزش ابدی دوردست در می‌آمیزد. ناگهان صدای گوش‌خراش سوت لکوموتیو، سکوت را می‌شکافد؛ اعلام قطار شب، در سکوت شبانه، چون آواز خروسی تنها طنین می‌افکند. ساعت کار است. در تمام طول زمستان، این صدا برای یوهانس چون اخطاری بوده است.

پنجره را می‌بندد، دوباره پشت میز می‌نشیند؛ کتاب‌هایی را که خوانده به کناری می‌افکند، کاغذهایش را بیرون می‌کشد و قلم به دست می‌گیرد. کار بزرگش تقریباً تمام شده است. فقط فصل آخر آن مانده که مانند سوت کشتی در حال عزیمت خواهد بود و او آن را از پیش در سر دارد:

اربابی در مهمان‌خانه‌ای در کنار جاده نشسته است؛ مسافری است که می‌گذرد و به جایی دور در دنیا می‌رود. گذشت سال‌ها، ریش و موهایش را فلفل نمکی کرده است؛ ولی او بلندبالا است، هنوز نیرومند می‌نماید و ابدأ آن قدر هم که ظاهرش حکایت می‌کند پیر نیست. کالسکه‌اش در بیرون ایستاده، اسب‌ها استراحت می‌کنند و کالسکه‌ران شاد است. راضی است، زیرا مرد غریبه به او شراب و غذا داده است. ارباب وقتی نام خود را می‌نویسد، مهمان‌خانه‌دار او را به جا می‌آورد و با احترام بسیار در برابرش سر خم می‌کند. ارباب می‌پرسد: «اکنون چه کسی در قصر به سر می‌برد؟» مهمان‌خانه‌دار پاسخ می‌دهد: «جناب سروان که خیلی ثروتمند است و خانم که نسبت به همه مهربان است.» ارباب که به نحو غریبی لبخند می‌زند: «نسبت به همه؟ آیا ممکن است نسبت به من هم مهربان باشد؟» و بعد شروع به نوشتن می‌کند. وقتی کارش را به پایان می‌رساند، نوشته‌اش را می‌خواند؛ شعری غنایی و آرام ولی سرشار از حرف‌های تلخ است. سپس کاغذ را پاره می‌کند و همان‌طور نشسته، به پاره کردن تکه‌های کاغذ ادامه می‌دهد. ضربه‌ای به در می‌خورد؛ زنی است با لباس زرد، وارد می‌شود. تور صورتش را بر می‌دارد: ویکتوریا، بانوی پرغرور قصر. ارباب ناگهان برمی‌خیزد، روح ظلمت گرفته‌اش ناگهان، گویی بر اثر مشعلی، روشن شده است. با کنایه می‌گوید: «شما نسبت به همه مهربان هستید، به همین جهت به سوی من هم می‌آیید.» ویکتوریا، بی آن که کلمه‌ای به زبان آورد به او نگاه می‌کند و چهره‌اش را سرخی تندی می‌پوشاند. ارباب با همان لحن تلخ می‌پرسد: «چه می‌خواهید؟ آمده‌اید گذشته را به یادم بیاورید؟ ولی خانم، باید بدانید که این آخرین بار است؛ من برای همیشه می‌روم.» قصرنشین جوان خاموش می‌ماند؛ فقط لب‌هایش می‌لرزد. ارباب اضافه

می‌کند: «خوب، یک بار شنیدن شرح اعتراف به دیوانگی‌ام برایتان کافی نیست... گوش کنید، باز هم برایتان اعتراف می‌کنم: میل من متوجه شما بود، ولی شایستگی نداشتم... حال راضی شدید!» و با حرارتی که شدت می‌گیرد، ادامه می‌دهد: «شما مرا پس زدید، مرد دیگری انتخاب کردید. من مردی روستایی و زمخت بودم، خرسی بودم که در شکارگاه سلطنتی راهش را گم کرده بود!» ارباب حق‌هق‌کنان روی یک صندلی می‌افتد و تضرع‌کنان می‌گوید «آه بروید، بروید!» قصرنشین پرغرور، به‌کندی، با تقطیع کلمه‌ها، می‌گوید: «من شما را دوست دارم؛ منظورم را خوب درک کنید، کسی که دوستش دارم شما بید، بدرود!» و قصرنشین جوان چهره‌اش را در میان دو دست پنهان می‌کند، از درگاه می‌گذرد و به‌سرعت ناپدید می‌شود...

□

یوهانس قلم به زمین می‌گذارد و به پستی صندلی تکیه می‌کند. خوب: یک نقطه، فقط همین. اینک کتابش، اثر نوشته شده‌اش؛ آن همه صفحه‌های سیاه شده، حاصل نه ماه کار است. رضایت خاطر شدیدی در رگ‌هایش جریان می‌یابد. و هنگامی که آن‌جا نشسته و سپیده‌دم طالع را که خود را از بند شب می‌رهاند نظاره می‌کند سرش پر از طنین و هیجان است. ذهنش هنوز کار می‌کند. احساس‌های غریبی در وجودش در ارتعاش است. مغزش شبیه باغی است وحشی که هنوز پر بار است و از زمین بارورش بخارها برمی‌خیزد:

از راهی مرموز وارد دره‌ای عمیق و مرده شده است. هیچ اثری از زندگی نیست. آن‌جا تنها و فراموش شده، ارگی نواخته می‌شود. او به سویش می‌رود، نگاهش می‌کند، ارگ خون می‌بارد، هنگامی که نواخته

می‌شود، از جدارهایش خون راه می‌کشد... اندکی دورتر به میدان بازاری می‌رسد. همه جا خلوت است، درختی نیست. همه جا ساکت است؛ بازاری خالی است. روی شن، رد پاهایی دیده می‌شود و به نظر می‌رسد که هنوز آخرین حرف‌های اداشده در این مکان، از بس که تازه است، در فضا موج می‌زند. احساسی غریب به سراغش می‌آید؛ این حرف‌های معلق در فضای بالای بازار، نگرانش می‌کند، در اطرافش جمع می‌شود و به او فشار می‌آورد. با یک حرکت دست آن‌ها را دور می‌کند، ولی آن‌ها باز می‌گردند؛ آن‌ها حرف نیستند، پیرمردانی هستند، گروهی پیرمرد که می‌رقصند؛ اکنون آن‌ها را تشخیص می‌دهد. از چه رو آن‌ها می‌رقصند و از چه رو هنگام رقص، چهره‌شان بی‌اعتناست؟ از این جرگه‌ی سالخوردگان نفع‌های سرد و یخ‌زده برمی‌خیزد؛ آن‌ها او را نمی‌بینند، کورند و هنگامی که او رو به آن‌ها فریاد می‌زند، آن‌ها نمی‌شنوند، زیرا مرده‌اند... او به سوی شرق، به سوی خورشید، پیش می‌رود و به مقابل کوهستانی می‌رسد. صدایی به او می‌گوید: «کوهساری که در برابرت قد برمی‌افرازد، پای من است، من در ثغور دنیا به بند کشیده شده‌ام، بیا و مرا برهان.» و او به سوی ثغور عالم راه می‌پیماید. در کنار پلی، مردی در کمین است، مردی که سایه‌ها را جمع می‌کند؛ مردی که از مشک است. بر اثر مشاهده‌ی این مرد که می‌خواهد سایه‌اش را بگیرد، وحشتی هولناک پیکر او را غرق در برودت می‌کند. به سوی مرد تَف می‌اندازد و با مشت تهدیدش می‌کند؛ ولی مرد بی‌حرکت می‌ماند، منتظر او می‌ماند. صدایی از پشت سر فریاد می‌زند: «برگرد!» او سری می‌بیند که در راه می‌غلتد و مسیری را به او نشان می‌دهد و او این مسیر را دنبال می‌کند. روزها و شب‌ها سر می‌غلتد و او به دنبال آن می‌رود. در ساحل دریا، سر به درون



شن می‌لغزد و در آن ناپدید می‌شود. او پا به دریا می‌گذارد و در آن غوطه‌ور می‌شود. در مقابل دری عظیم، ماهی بزرگی می‌بیند که پارس می‌کند و برگردن یال دارد و چون سگی رو به او پارس می‌کند. پشت سر ماهی، ویکتوریا ایستاده است. او رو به ویکتوریا دست دراز می‌کند؛ ویکتوریا، برهنه و خندان، به او نگاه می‌کند و در گیسوانش توفانی برپا است. آن‌گاه ویکتوریا را صدا می‌زند، خودش صدای فریادش را می‌شنود و بیدار می‌شود.

□

یوهانس برمی‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود. تقریباً صبح شده است؛ در آینه‌ی کوچک آویخته بر بالای پنجره، می‌بیند که شقیقه‌هایش سرخ شده است. چراغ را خاموش می‌کند و در روشنایی خاکستری رنگ صبح، یک بار دیگر آخرین صفحه‌ی دست‌نوشته‌ی کتابش را می‌خواند. سپس به خواب می‌رود.

بعد از ظهر همان روز، اتاقش را منظم کرده بود، دست‌نوشته‌اش را به ناشر سپرده بود، شهر را ترک کرده بود. عازم خارج شده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست کدام دیار.

کتاب بزرگ او، یک قلمرو، یک دنیای کوچک لرزان از احساس‌ها، صداها و وهم‌ها، انتشار یافته بود. کتاب به معرض فروش گذاشته شده بود، خواننده و کنار گذاشته شده بود. چند ماه گذشت؛ پاییز رسید، و یوهانس کتاب دیگری عرضه کرد. این کتاب چه بود؟ ناگهان اسمش به سر تمام زبان‌ها افتاده بود، از بختِ یار بهره‌مند شده بود: این کتاب تازه، دور از حوادث دیار نوشته شده بود، کتابی روشن و قوی بود، چون شرابی ناب در جوش و خروش بود.

خواننده‌ی عزیز، این کتاب، قصه‌ی دیده‌ریک<sup>۱</sup> و ایزلین<sup>۲</sup> است. قصه‌ی دیده‌ریک که خدا با عشق بر او ضربه وارد آورد، در روزهای خوش، در روزهای رنج‌های سبک، زمانی که تحمل همه‌چیز آسان بود، نوشته شده، با حسن نیت کامل نوشته شده است...

یوهانس در کشوری دیگر بود و هیچ‌کس نمی‌دانست کدام دیار. و بیش از یک سال گذشت تا معلوم شد.

□

شبی آسیابان پیر گفت:

- به نظرم در می‌زنند.

او و همسرش، خاموش، گوش خوابانند. زن به نوبه‌ی خود گفت:

- نه، چیزی نیست؛ ساعت ده است، به زودی شب می‌شود.

چند دقیقه گذشت.

آن وقت صدای ضربه‌ها، مثل این که کسی تهور یافته باشد، محکم و

مصممانه شنیده شد. آسیابان در را باز کرد. دوشیزه‌ی قصر پشت در بود.

محبوبانه لبخندی زد و گفت:

- تترسید، منم.

وارد شد، خواهش کردند روی صندلی بنشیند، ولی او نشست. فقط

شالی روی سر انداخته بود و با آن که هنوز فصل باران بود کفش‌های

ظریفی به پا داشت.

ادامه داد:

- فقط آمده‌ام به شما خبر بدهم که ستوان در بهار خواهد آمد... ستوان

نامزدم. و ممکن است برای شکار پرنده به این جا بیاید. خواستم این را به

شما بگویم تا غافلگیر نشوید.

آسیابان و همسرش، حیرت‌زده، به دختر قصر نشین نگاه کردند. تا آن

زمان هرگز سابقه نداشت که به آن‌ها خبر دهند چه موقع مهمان‌ها برای

شکار به جنگل یا دشت می‌آیند. آن‌ها فروتنانه تشکر کردند... او بیش از

حد مهربان بود!

ویکتوریا خواست خانه را ترک کند.

- چیز دیگری نمی‌خواستم بگویم. فکر کردم گفتن این حرف به

آدم‌های سالخورده‌ای مثل شما بد نباشد.

آسیابان جواب داد:

چرا مادموازل خودشان را ناراحت کرده‌اند؟ کفش‌های ظریف  
مادموازل خیس شده است...

ویکتوریا خیلی به اختصار گفت:

- این طرف‌ها گردش می‌کردم. راه‌ها هم خشک است. شب به‌خیر.  
شب به‌خیر.

چفت در را باز کرد، در آستانه سرگرداند:

- راستی، از یوهانس خبری دارید؟

- نه، هیچ خبری از او نداریم، اصلاً. از توجهمان متشکریم.

- خیلی کم به این‌جا می‌آید. فکر کردم خبری از او دارید.

- نه، از بهار گذشته خبری از او نداریم. می‌گویند که یوهانس در خارج  
است.

- بله در خارج است. حالش خوب است. حتی خودش در یکی از

کتاب‌هایش نوشته که در روزهای رنج‌های سبک زندگی می‌کند. بنا بر این  
باید حالش خوب باشد.

- راستش... خدا می‌داند. ما چشم به‌راهش هستیم! اما او به ما نامه

نمی‌نویسد، به هیچ‌کس نمی‌نویسد. ما فقط انتظارش را می‌کشیم.

- هر جا که هست حتماً به او خوش می‌گذرد. زیرا رنج‌هایش سبک

است... خوب، تمام این‌ها به خودش مربوط است. فقط خواستم بدانم آیا

بهار برمی‌گردد یا نه. شب به‌خیر.

- شب به‌خیر.

آسیابان و همسرش او را تا دم در بدرقه کردند. او را دیدند که سر

برافراشته راه بازگشت به قصر را در پیش گرفت و با کفش‌های ظریفش از

میان گودال‌های کوچک آب جاده‌ی خیس می‌گذشت. دو یا سه روز پس از آن نامه‌ای از یوهانس رسید. او یک ماه دیگر، وقتی که کتاب دیگری را به اتمام برساند، باز می‌گشت. در این مدت خبرهای خوشی داشت. کتاب تازه‌اش به‌زودی تمام می‌شد. در سرش فکرها دور می‌زد...

آسیابان عازم قصر شد. در راه دستمالی با حروف اول نام ویکتوریا یافت؛ مطمئناً آن را آن شب گم کرده بود.

مادموازل در طبقه‌ی بالا بود، اما خدمتکاری آمد که جواب بدهد - چه خبر است؟

آسیابان به او جواب نداد، ترجیح داد منتظر بماند. بالاخره مادموازل آشکار شد. ضمن آن که در سالی را کاملاً باز می‌کرد گفت:

- به من گفتند که میل دارید با من صحبت کنید؟

آسیابان وارد شد. دستمال را داد و گفت:

- از این گذشته نامه‌ای از یوهانس برایمان رسیده.

این حرف مختصر بود، ولی برقی از شادی از چهره‌اش گذر کرد. بعد، ویکتوریا گفت:

- بله، دستمال مال من است، متشکرم.

آسیابان تقریباً به صدای آهسته گفت:

- دیگر چیزی به آمدنش نمانده.

ویکتوریا حالت پر تفرعنی به خود گرفت:

- آسیابان، بلندتر حرف بزنید. چه کسی به‌زودی خواهد آمد؟

- یوهانس.

- یوهانس، آه! بعد؟

- نه، این... فکر کردیم که باید این را به شما بگوییم. با زخم صحبت می‌کردم و او هم همین عقیده را داشت. پریروز از ما پرسیدید که آیا بهار برمی‌گردد یا نه. بله، می‌آید.

دختر قصر نشین گفت:

- در این صورت باید خوشحال باشید. کی می‌آید؟

- تا یک ماه دیگر.

- آه!... چیز دیگری ندارید که به من بگویید؟

- نه، چون پرسیده بودید، فکر کردیم... نه، چیز دیگری ندارم. فقط

همین.

باز هم صدای آسیابان آهسته شده بود.

ویکتوریا تا دم در همراه او رفت و در سرسرا به پدر ویکتوریا برخوردند؛ ویکتوریا درحالی که صدایش را بالا می‌برد با لحن بی‌اعتنایی گفت:

- آسیابان می‌گوید که یوهانس به زودی برمی‌گردد. یوهانس را به یاد

دارید، نه؟

آسیابان قصر را ترک کرد و در دل قسم خورد که دیگر هرگز و هرگز فریب زنش را نخورد؛ و وقتی زنش بگوید که به چیزهای پنهان پی می‌برد، به حرف او اعتنایی نکند. و این را به او خواهد فهماند.

در گذشته به فکر افتاده بود که درخت نازک پستک را که در نزدیکی تالاب بود قطع کند و از آن چوب قلاب ماهی‌گیری بسازد. اکنون که سال‌های بسیاری گذشته بود، درخت قطورتر از بازوی او شده بود. سرشار از حیرت آن را نگاه کرد و گذشت.

در امتداد رودخانه، بیشه‌ی غیر قابل گذر سرخس‌ها هنوز به سبزی می‌زد؛ جنگلی از برگ‌های موج بود که در اعماق آن حیوانات، با لگدمال کردنش، راه‌های باریک سفتی ایجاد کرده بودند. او مثل دوران کودکی‌اش با زحمت بسیار در میان قسمت انبوه جنگل راهی برای خود باز کرد و در میان رستنی‌های بلند فرو رفت، دست‌ها را مثل این که بخواهد شنا کند به حرکت در آورد و کورکورانه به دنبال جای پا می‌گشت. حشرات و خزندگان با نزدیک شدن او هراسان می‌شدند.

در آن بالا، در معدن سنگ خارا، آلیچ‌های پرگل، شقایق‌های نعمانی و بنفشه‌ها را می‌یافت. بی‌هدف مستی از آن‌ها را چید و عطر آشنای آن‌ها روزهای گذشته را به یادش آورد. در دوردست، کوه‌های کبود منطقه‌ی مجاور را دید، باز هم صدای فاخته را که به

آواز خود روی می آورد شنید...

نشست و یک لحظه بی حرکت ماند، سپس شروع به زمزمه کرد. از طرف جاده صدای پاهایی به او نزدیک شد.

روز به پایان خود نزدیک می شد، خورشید ناپدید شده بود، ولی گرما هنوز در هوا موج می زد و آب و جنگل کوهستانی را در آرامشی بی پایان غرق می کرد. زنی رو به معدن، بالا می آمد؛ ویکتوریا بود؛ سبدی به دست داشت.

یوهانس برخاست، سلام کرد و به فکر افتاد که دور شود. ویکتوریا گفت:

- نمی خواستم مزاحمتان شوم. آمدم ببینم این جا گل هست. یوهانس جواب نداد. می توانست به خود بگوید که ویکتوریا در باغ خود انواع گل های دنیا را دارد... ویکتوریا ادامه داد:  
- سبدی برای چیدن گل آورده ام؛ ولی شاید گلی نیابم. برای تزئین میز، گل لازم است، زیرا جشنی در پیش داریم.  
یوهانس گفت:

- این جا شقایق نعمانی و بنفشه وجود دارد. در گذشته، کمی بالاتر، رازک هم وجود داشت، اما برای گل، باید هنوز خیلی زود باشد.  
ویکتوریا خاطر نشان کرد:

- رنگ پریده تر از دفعه ی پیش هستید. بیش از دو سال از آن موقع می گذرد... شنیده ام نبوده اید. کتاب هایتان را خوانده ام.

یوهانس باز هم جوابی نداد. این فکر به سراغش آمد که از آن جا برود، بگوید: «شب به خیر مادموازل» و برود. فقط چند قدم آن دور از هم جدا می کرد. ویکتوریا وسط راه باریک بود، پیراهنی زرد به تن داشت



و کلاه سرخ بزرگی به سر گذاشته بود. به نحو غریبی زیبا بود. گردنش برهنه بود.

یوهانس ضمن آن که پایین می‌رفت، زمزمه کنان گفت:  
- راهتان را بند آورده‌ام.

به خود مسلط بود تا کم‌ترین هیجانی از خود آشکار نکند.  
در آن لحظه رو در روی هم بودند. ویکتوریا برای راه دادن به او تکان نخورد. نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرد. ناگهان ویکتوریا سرخ شد، چهره منقلب، خود را کنار کشید، ولی این کار را با لبخندی کرد.  
یوهانس هنگام عبور از مقابل او ایستاد. لبخند اندوهگین ویکتوریا ضربه‌ای به او وارد آورده بود. بار دیگر دلش به سوی او پرواز کرد، بی‌هدف گفت:

- طبعاً از آن موقع بارها به شهر رفته‌اید؟... بعد از آن بار؟... در مورد گل، به یادم آمد که در گذشته گل همیشه کجا یافت می‌شده، در پارک شما، روی تپه، در اطراف علامت.

ویکتوریا به او رو کرد و یوهانس با حیرت دید که چهره‌ی او بی‌رنگ و جدی شده است  
ویکتوریا گفت:

- می‌خواهید آن شب جزو ما باشید؟ می‌توانید به جشن ما بیایید؟  
جشنی داریم.

در حالی که باز سرخ می‌شد ادامه داد:

- دوستانی از شهر خواهند آمد. چند روز دیگر است، تاریخ دقیقش را به شما خواهم گفت. جوابم را بدهید: می‌خواهید؟

یوهانس جواب نداد. این جشن برای او نبود، او به قصر عادت نکرده بود.

- نگویید نه، کسل نمی‌شوید؛ فکرش را کرده‌ام، برای شما چیز غافلگیرکننده‌ای دارم.

مکت.

یوهانس گفت:

- دیگر نمی‌توانید غافلگیرم کنید.

ویکتوریا لبش را گاز گرفت؛ لبخند نومیدانه‌ای از چهره‌اش گذشت. با

صدایی خفه گفت:

- می‌خواهید چه کنم؟

- مادمازل ویکتوریا، هیچ چیز نمی‌خواهم از شما بخواهم. آن‌جا

روی سنگی نشسته بودم، حالا هم قصد تغییر محل کرده‌ام.

- آه! بله، من در خانه بودم، تمام روز این طرف و آن طرف

می‌چرخیدم، سپس به خودم گفتم که به این‌جا بیایم. می‌توانستم در امتداد

رودخانه پیش بروم، راه دیگری در پیش بگیرم؛ در این صورت دقیقاً به

این‌جا نمی‌آمدم...

- مادمازل عزیز، این‌جا متعلق به شماست نه من.

- یوهانس، یک بار به شما بدی کرده‌ام؛ می‌خواستم با از بین بردنش،

آن را جبران کنم. واقعاً چیز غافلگیرکننده‌ای دارم، فکر می‌کنم... یعنی

امیدوارم، که باعث لذت شما شود... بیش از این نمی‌توانم درباره‌اش

بگویم. اما این بار از شما خواهش می‌کنم که بیایید.

- اگر بتواند برای شما مطبوع باشد می‌آیم.

- قول می‌دهید؟

- بله، از محبتتان هم تشکر می‌کنم.

وقتی به حاشیه‌ی جنگل رسید برگشت و نگاه کرد. ویکتوریا روی

زمین نشسته بود و مبدش در کنارش روی زمین قرار داشت. یوهانس به خانه برنگشت، به پرسه زدن ادامه داد، در جاده قدم زد. هزار فکر به او هجوم می آورد. یک چیز غافلگیرکننده؟ این را اندکی پیش ویکتوریا با صدایی لرزان به او گفته بود. شادی عصبی و شدیدی در او سر برمی کشید و ضربان تندی، دلش را به تپش در می آورد؛ احساس می کرد مثل این است که بر فراز راه جای گرفته. و آیا فقط تصادف محض نبوده که ویکتوریا امروز هم لباس زرد به تن کرده... به دستی که در گذشته انگشتری داشت نگاه کرده بود - این انگشتر دیگر به دست او نبود.

ساعتی گذشت. عطر جنگل و مزرعه ها او را در میان می گرفت، در نفس و قلبش راه می یافت... نشست، روی زمین دراز کشید، دست ها را پشت گردن حلقه کرد، لحظه ای به صدای فلوت مانند فاخته که از آن سوی آب می آمد گوش سپرد. آوازهای پرنده در اطرافش طنین می افکند.

پس او یک بار دیگر این لحظه را آزموده بود. هنگامی که ویکتوریا با پیراهن زرد و کلاه سرخ خون رنگش در میان معدن سنگ به سوی او می آمد، گویی پروانه ای وقت گذران بود که بر هر سنگی قرار می گرفت و در برابر او توقف کرده بود! لبخند زنان گفته بود: «نمی خواستم مزاحمتان بشوم»؛ لبخندش لعل فام بود، تمامی چهره اش از آن روشنی می گرفت، او بذر ستارگان را می افشاند. رگهای ظریف آبی رنگی برگردنش آشکار شده بود و چند لکه ی سرخ رنگ زیر چشم ها، جلایی گرم به او می بخشید. ویکتوریا به بیست سالگی نزدیک می شد.

این چیز غافلگیرکننده؟ او چه نقشه ای داشت؟ شاید می خواست کتاب هایش را به او نشان دهد، این دو یا سه کتاب را جلوی او بگذارد و با تأکید بر این که تمام آن ها را خریده و سر صفحه های بسته را با دقت

گشوده، به او لذت ببخشد؟ کمی خوش خدمتی و تسلای خاطر شیرین در خدمت شما! کمک ناچیز مرا تحقیر نکنید.

به سرعت قد راست کرد... ویکتوریا برمی گشت، سبدش خالی بود.  
یوهانس، غرق در عالم خود، پرسید:  
- پس گل پیدا نکردید؟

- نه، صرف نظر کردم. به دنبالش نگشتم، آن جا فقط نشستم.  
یوهانس گفت:

- در این مدت من فکر می کردم: ابدأ نباید خیال کنید که آزارم داده‌اید. چیزی وجود ندارد که بخواهید جبران کنید یا با هر گونه تسلای خاطر آرامش کنید.

ویکتوریا، حیرت زده، گفت:

- آه! واقعاً... آه، نه... فکر می کردم که آن بار... نمی خواستم که شما به سبب ماجرای که روی داده به نحو بی پایانی از من کینه به دل داشته باشید.

- نه، از شما کینه‌ای به دل ندارم.

ویکتوریا باز هم یک لحظه فکر کرد. بعد ناگهان تمام شکوه خود را باز یافت و گفت:

- خیلی خوب است. واقعاً باید این را به خودم می گفتم. این ماجرا چندان تأثیری بر شما نگذاشته است. خیلی خوب، دیگر حرفش را نزنیم.  
- نه، حرفش را نزنیم. احساس های من امروز هم مثل همیشه برای شما بی اهمیت است.

ویکتوریا گفت:

- خدا حافظ. به امید دیدار.

- خدا حافظ.

هر یک به سویی رفتند. یوهانس ایستاد و ویکتوریا را که دور می شد دید. دست پیش برد و بسیار آهسته کلمات محبت آمیزی زمزمه کرد: «از شما کینه به دل ندارم، نه، آه! نه. هنوز دوستان دارم، دوستان دارم...»

و فریاد زد:

- ویکتوریا.

ویکتوریا صدایش را شنید، از جا جست، سرگرداند، ولی به رفتن

ادامه داد.

□

چند روز گذشت. یوهانس که دستخوش انقلاب خاطر شدیدی شده بود دیگر کار نمی کرد، نمی خوابید، تقریباً روزها را به طور کامل در جنگل می گذراند. به روی تپه‌ی بزرگ پوشیده از کاج، جایی که چوب پرچم قصر قرار داشت رفت؛ پرچم موج می زد. در برج مدور قصر هم پرچم‌ها در اهتزاز بودند.

دچار هیجان غریبی شد. مهمانانی به قصر می آمدند، آن جا جشنی ترتیب می یافت.

بعد از ظهر، آرام و ملایم بود؛ رودخانه چون نبضی در دل چشم انداز گرم جاری بود. یک کشتی بخاری به سوی ساحل لفزید و چتری از شیارهای سفید بر آب رسم کرد. چهار کالسکه از قصر بیرون آمد و راه اسکله را در پیش گرفت.

کشتی در ساحل پهلو گرفت؛ چند خانم و آقا از آن پیاده شدند و در کالسکه‌ها جای گرفتند. از بالا صدای گلوله‌هایی برخاست؛ دو مرد بر برج جای گرفته بودند و تفنگ‌ها را پر می کردند و شلیک می کردند و باز پُر

می‌کردند. وقتی که به این ترتیب بیست و یک تیر شلیک کردند، کالسکه‌ها از در مخصوص تشریفات به درون رفتند و شلیک متوقف شد. خوب؛ در قصر، جشن ترتیب می‌یافت. با تشریفات کامل از مهمان‌ها استقبال شد و پرچم آرایشی‌ها کردند. در کالسکه‌ها، نظامیانی دیده می‌شدند؛ شاید او تو، ستوان، هم بود...

یوهانس از تپه فرود آمد و راه خانه را در پیش گرفت. یکی از خادمان قصر که نامه‌ای در کاسکتش حمل می‌کرد به او پیوست، او را مادموازل ویکتوریا فرستاده بود و باید جواب می‌برد.

یوهانس که دل در سینه‌اش می‌تپید، نامه را خواند. بعد از همه چیز، ویکتوریا او را دعوت می‌کرد؛ با کلمه‌های پرشور از او خواهش می‌کرد که بیاید، از او می‌خواست که این بار پاسخ رد ندهد و پاسخ را توسط حامل بفرستد.

شادی غیرمنتظره‌ای به دل یوهانس راه یافت، موجی از خون به سرش دوید و به مرد پاسخ داد که خواهد آمد. بله، بلافاصله خواهد آمد و تشکر هم می‌کند.

سکه‌ای نقره که به نحو خنده‌داری درشت بود به مرد داد و شتابان به سوی خانه رفت تا لباس عوض کند.

برای نخستین بار در طول زندگی اش از در قصر می‌گذشت؛ از پلکان تا طبقه‌ی اول بالا رفت. از درون، همهمه‌ی صداها به گوشش رسید و وقتی وارد شد قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد.

بانوی قصر نشین که هنوز جوان بود به استقبالش آمد، با محبت به او سلام کرد، دستش را فشرد. گفت که از دیدار او خوشوقت است؛ موقعی را به یاد می‌آورد که یوهانس خیلی کوچک بود؛ اما حالا دیگر برای خودش مردی شده است... و به نظر می‌رسید که بانوی قصر هنوز هم می‌خواهد چیزی بگوید؛ مدتی دراز دست او را در دست خود نگه‌داشته بود، چشم‌های کاوش‌گرش را به او دوخته بود.

ارباب قصر هم، دست پیش آورده، به سوی یوهانس آمد. گفت که همان‌طور که همسرش اظهار داشته، یوهانس مردی بزرگ است، بزرگ به معنای اعم کلمه، مردی برجسته... و او از دیدارش خیلی خوشوقت است...

او را به خانم‌ها و آقایان، به صاحب‌مقام درباری به شدت آراسته به زینت و مدال، و نیز به همسر او، به یک مالک چاق بخش مجاور، به

ستوان اوتو، معرفی کردند. ولی ویکتوریا را ابداً ندید.  
مدتی گذشت. ویکتوریا، رنگ پریده، تقریباً مردد، در حالی که دست  
دختری را گرفته بود و او را هدایت می کرد، وارد شد. آن دو سالن را دور  
زدند، به همه سلام کردند، با هر کس حرف زدند و در مقابل یوهانس  
ایستادند.

ویکتوریا لبخند زنان گفت:

- این کامیلا است. غافلگیرکننده نیست؟ با هم که آشناید.

مدتی ایستاد و آن دو را نگاه کرد، بعد از سالن بیرون رفت. یوهانس  
سر جایش یخ بسته بود، منقلب شده بود. موضوع غافلگیرکننده این بود؟  
ویکتوریا از سر مهربانی برای خود جانشینی آماده کرده بود. گوش کنید  
چه می گویم، آدم های خوب، بروید و با هم پیوند برقرار کنید! بهار به گل  
آراسته شده است، خورشید می درخشد؛ اگر میل دارید پنجره ها را باز  
کنید؛ زیرا باغ معطر است، و سارهایی وجود دارند که در میان درختان قان  
جست و خیز می کنند. چرا حرف نمی زنید؟ بخندید.

کامیلا به سادگی گفت:

- بله، هم را می شناسیم. همین جا بود که در گذشته مرا از آب بیرون

کشیدید.

کامیلا جوان و موظلایی بود. لباس صورتی پوشیده بود، هفده ساله  
بود. یوهانس، که دندان ها را به هم فشرده بود می خندید و شوخی می کرد.  
رفته رفته، شادی دختر جوان به راستی او را به نشاط آورد؛ آن دو مدت  
درازی با هم صحبت کردند؛ تپش قلب یوهانس آرام گرفت. کامیلا عادت  
زیبای گذشته اش را حفظ کرده بود، این عادت را که وقتی یوهانس حرف  
می زد، در حالی که سرش را به یک سو خم کرده بود، گوش می داد.



یوهانس او را به جا می آورد، کامیلاً غافلگیرش نمی کرد.  
ویکتوریا برگشت، بازوی ستوان را گرفت، او را به سوی یوهانس  
آورد و گفت:

- نامزدم او تو را می شناسید؟ باید او را به خاطر بیاورید.  
این دو آقا گفتند که یکدیگر را می شناسند. کلمه های مناسب را خطاب  
به یکدیگر ادا کردند. احترام های لازم را نسبت به هم به عمل آوردند و  
از هم جدا شدند. یوهانس و ویکتوریا تنها ماندند. یوهانس به او گفت:

- چیز غافلگیرکننده همین بود؟  
ویکتوریا، معذب و ناشکیبا، گفت:

- بهترین کاری که به نظرم می رسید کردم. نمی توانستم فکر بهتری داشته  
باشم. از من توقع کار غیرممکن نداشته باشید، بهتر است از من تشکر کنید؛  
دیدم که این کار باعث لذت تان شد.  
- بله، تشکر می کنم. بله، واقعاً باعث لذت من شد.

نومیدی بی حدی یوهانس را از پای در آورد، چهره اش کبود شد. اگر  
ویکتوریا در گذشته به او بدی کرده بود اکنون به طور قطع کوشیده بود این  
بدی را جبران کند. یوهانس صادقانه نسبت به او احساس حق شناسی  
می کرد. با صدایی خفه گفت:

- از این ها گذشته، متوجه شدم که امروز انگشترتان را به انگشت دارید.  
دیگر آن را از انگشت در نیاورید.

یک لحظه سکوت.

ویکتوریا جواب داد:

- نه، از انگشت درش نمی آورم.

یوهانس به چشم های او خیره شد. لب هایش لرزید؛ با حرکت سر

ستوان را به او نشان داد و با صدایی دو رگه و خشن گفت:  
 - مادموازل ویکتوریا، سلیقه‌ی خوبی دارید. او مرد زیبایی است.  
 سردوشی‌هایش او را چهارشانه می‌کنند.  
 ویکتوریا با آرامش فراوان جواب داد:  
 - نه، زیبا نیست. اما آدم با فرهنگی است. این هم چیزی به حساب  
 می‌آید.

یوهانس که به صدای بلند می‌خندید گفت:

- برای این چیز متشکرم.

سپس با گستاخی اضافه کرد:

- و پولی که در جیب دارد بیشتر به حساب می‌آید.

ویکتوریا ناگهان از او دور شد.

یوهانس مانند فردی رانده شده، از این دیوار به آن دیوار می‌رفت.  
 کامیلا با او حرف زد، از او سؤال کرد، یوهانس نشنید، جواب نداد. کامیلا  
 ضمن آن که دست به بازویش می‌زد، سؤالش را تکرار کرد، ولی بی‌فایده  
 بود.

کامیلا، خنده کنان، به صدای بلند گفت:

- آه! نه، می‌بینید چه طور غرق رؤیا شده! فکر می‌کند، فکر می‌کند!

ویکتوریا حرفش را شنید و گفت:

- می‌خواهد تنها باشد. مرا هم دست به سر کرد.

اما ناگهان به یوهانس نزدیک شد و با صدایی محکم به او گفت:

- احتمالاً در فکر این بودید که از من معذرت بخواهید! از این بابت  
 خودتان را اذیت نکنید. به عکس من باید از شما معذرت بخواهم که  
 دعوت‌نامه‌ام را این قدر دیر برایتان فرستادم. حواس پرتی غیرقابل بخششی

داشته‌ام. تا آخرین لحظه فراموشتان کرده بودم و چیزی نمانده بود که کاملاً از یاد بروید. اما امیدوارم مرا ببخشید؛ سرم خیلی شلوغ بود. یوهانس، حیرت زده، نگاهش کرد. کامیلا نگاهش را از روی این به روی دیگری به گردش درآورد و به نظر رسید که حیرت کرده است. ویکتوریا که در برابر آن دو ایستاده بود و چهره‌اش سرد و رنگ‌باخته بود حالتی راضی داشت. انتقامش گرفته شده بود.

به کامیلا گفت:

- دوستان جوان‌مان را ببینید. راستش نباید خیلی خوش خدمتی از آنها انتظار داشته باشید. نامزدم را نگاه کنید، آن‌جا نشسته و با هیجان از شکار صحبت می‌کند و شاعر این‌جا غرق دریای تفکر است... شاعر، چیزی به ما بگویید!

رگ‌های شقیقه‌ی یوهانس بالا زد.

- خوب، از من می‌خواهید چیزی بگویم؟ باشد.

- اوه! نه، به خودتان فشار نیاورید.

و وانمود کرد که می‌خواهد برود.

یوهانس به کندی و در حالی که می‌خندید ولی صدایش می‌لرزید گفت:

- برای این که بدون مقدمه به موضوع نزدیک شویم... برای این که از

وسط و از جای خوب شروع کنیم: مادموازل ویکتوریا، مدت درازی

است که شما عاشق هستید؟

برای چند لحظه سکوت مطلق پدید آمد: شنیدن صدای ضربان قلبشان

ممکن بود. کامیلا با حجب و حیا جواب داد:

- طبیعی است که ویکتوریا عاشق نامزدش است. او نامزد شده است،

نمی‌دانستید؟

درهای سالن غذاخوری کاملاً باز شد.

□

یوهانس جای خود را شناخت و ایستاد. سرش دور می‌زد، به نحوی مبهم به نظرش می‌رسید که میز می‌لرزد، افراد با هیاهو در آمیخته بودند... بانوی قصر با مهربانی گفت:

- خوب، جای شما این جا است! حالا همه لطف کنند و جلوس

بفرمایند.

ناگهان ویکتوریا از پشت سر یوهانس گفت:

- ببخشید!

یوهانس خودش را کنار کشید.

ویکتوریا کارت اسم او را برداشت و هفت صندلی دورتر در کنار مرد پیری که قبلاً در قصر معلم بود و شهرت به می‌خواری فراوان را حفظ کرده بود، گذاشت و در عوض کارت دیگری آورد و نشست.

یوهانس نگاه کرد و دید که او چه می‌کند بانوی قصر، ناراحت، با تظاهر به بی‌قیدی، به آن سوی میز توجه کرد و از این که به یوهانس نگاه کند اجتناب ورزید.

یوهانس، گیج و آشفته‌تر از پیش، سر جای تازه‌اش نشست. جای اول را یکی از دوستان دیتلف، جوانی شهری که پیش‌سینه‌اش به زینتی از الماس آراسته بود، اشغال کرد. سمت چپ این جوان ویکتوریا و سمت راستش کامیلا جای گرفته بودند.

شام آغاز شد.

معلم پیر به خاطر می‌آورد که یوهانس را وقتی که کودک بوده دیده است و بین آن دو گفت‌وگویی آغاز شد. مرد پیر می‌گفت که او هم در

دوران جوانی شعر می سروده است؛ دستنوشته‌های چاپ نشده‌ای دارد؛ و در موقعیت مناسب آن‌ها را به یوهانس می‌دهد که بخواند. می‌گفت که او را به سبب شادی حاکم برخانه دعوت کرده‌اند، برای این دعوتش کرده‌اند که بتواند در شادی خانواده شریک باشد. ارباب و بانوی قصر به سبب دوستی دیرین این امر غافلگیرکننده را برایش حفظ کرده‌اند.

همچنین می‌گفت:

«چیزی از شما نخوانده‌ام. وقتی میل داشته باشم چیزی بخوانم، همان نوشته‌های خودم را می‌خوانم. در کشوی میزم، شعرها و قصه‌هایی دارم. آن‌ها را پس از مرگم چاپ خواهند کرد. چون دلم می‌خواهد که به هر حال مردم بدانند من چه کسی بوده‌ام. آه! بله، ماکسانی که در این حرفه کهنه کار هستیم دستنوشته‌هایمان را با عجله پیش چاپخانه‌دار نمی‌بریم... این روزها عجله‌ی مردم بیشتر است، به سلامتی شما.

شام پیش می‌رفت. ارباب قصر چند ضربه به جامش زد و برخاست. چهره‌ی لاغر و متشخص او از هیجان نشان داشت؛ این احساس را از خود آشکار می‌کرد که خیلی خوشبخت است. یوهانس کاملاً سرخم کرد. در جامش چیزی نداشت و کسی به او خدمت نمی‌کرد. خودش جامش را لبالب پر کرد و بار دیگر سربه‌زیر انداخت.

با خود گفت: «الان فاجعه صورت می‌گیرد.»

نطق طولانی و زیبا بود، کاملاً به آن گوش فراداده شد و در میان فریادهای شادمانه‌ی زنده‌باد به پایان رسید. خبر نامزدی اعلام شده بود. ادعیه و آرزوهای جمع، خطاب به دختر ارباب قصر و پسر صاحب‌مقام درباری به زبان آمد.

یوهانس یک ضرب جامش را سرکشید.

چند دقیقه بعد حالت عصبی‌اش برطرف شده بود و آرامش به وجودش بازگشته بود؛ شامپانی به نحوی مبهم در عروقتش نوا ساز کرده بود. صاحب‌مقام درباری هم سخن گفت، یوهانس شنید که در اطرافش صدای زنده‌بادها و به هم خوردن جام‌ها بلند شد... به ویکتوریا نگاه کرد؛ دید که رنگ‌پریده و گویی معذب، سر به زیر افکنده است؛ به عکس، کامیلا با سر به او اشاره‌هایی کرد و یوهانس هم در حالی که با سر به او ادای احترام می‌کرد و لبخند می‌زد، به این اشاره‌ها پاسخ می‌داد.

معلم پیر در کنار یوهانس همچنان گرم پرگویی بود:

- آه، زیباست! وقتی دو نفر به هم می‌پیوندند زیباست! این سرنوشت من نبود. من وقتی سن و سال این‌ها را داشتم دانشجوی جوانی بودم و آینده‌ای زیبا در برابرم می‌دیدم، استعداد سرشاری داشتم؛ پدرم دارای نام و نشانی ریشه‌دار، خانه‌ای بزرگ، ثروت و تابلوهای فراوان بود. به نحوی که می‌توانم بگویم آینده‌ی درخشانی در انتظارم بود. دختری که دوستش داشتم جوان و از خانواده‌ای متشخص بود. از این رو به سراغش رفتم و راز دلم را با او در میان گذاشتم. ولی به من جواب منفی داد. آیا می‌توانید رفتارش را درک کنید؟ به من می‌گفت: «نه، نمی‌خواهم.» تلاشم را کردم و به کار ادامه دادم و این شوربختی را مردانه پذیرفتم. پس از آن سال‌های بد، غرق شدن کشتی‌ها، بدهی‌ها و واخواست سفته‌های پدرم بود - خلاصه پدرم ورشکست شد. من چه کردم؟ تمام این ناکامی‌ها را مردانه تحمل کردم. و یک روز، دختر، همان که از او حرف می‌زنم، پیدا شد. بازگشت و در شهر به دنبالم گشت. می‌پرسید که از من چه می‌خواست؟ من تقریباً فقیر بودم، شغل معلمی ناچیزی داشتم، تمام امیدهایم نقش بر آب شده بود، شعرهایم به دور افکنده شده بود - و او باز می‌گشت و مرا می‌خواست.

معلم به یوهانس خیره شد و گفت:

- مرا می خواست!... می توانید این را درک کنید؟

- آن وقت شما بودید که او را نمی خواستید؟

- خودتان بگویید، آیا می توانستم؟ بی چیز، تقریباً فقیر، با شغل معلمی،

فقط روزهای یکشنبه توتون در بساط داشتم - این طور می خواهید انسان به

چه برسد؟ نمی توانستم او را این همه ناراحت کنم؛ از شما می پرسم؛ آیا

می توانید از کار او سر در آورید؟

- دختر چه شد؟

- آه، خدای من! به سؤالم جواب نمی دهید. او با یک سروان ازدواج

کرد. همان سال بعد، با یک سروان توپخانه. به سلامتی شما.

یوهانس گفت:

- درباره ی بعضی زن ها می گویند که آن ها به دنبال وسیله ای می گردند

تا ترحمشان را به کار برند. اگر مرد موفق شود، زن ها از او متنفر می شوند و

خود را زیادی حس می کنند؛ و اگر مرد گرفتار بخت ناسازگار و

سرافکنندگی شود، آن ها پیروزمندانه پیش می آیند: من حاضرم!

- اما چرا در روزهای خوشی که من داشتم او رضایت نداد؟ موقعی که

آینده مثل خدای کوچکی به من لبخند می زد؟

- حتماً می خواسته انتظار بکشد که شما کمر خم کنید... کسی چه

می داند.

- ولی من هرگز کمر خم نکرده ام. هرگز. غرورم را حفظ کرده ام و او را

پی کارش فرستاده ام. در این باره چه می گوید، ها؟

یوهانس ساکت بود. معلم پیر ادامه داد:

- ولی شاید هم حق با شما باشد.

و ناگهان تردماغ، با هیجان گفت:

- به خدا و تمام قدیس های بهشت قسم که حق با شماست.

باز جامی سرکشید:

- بالاخره با مرد پیری ازدواج کرد. حالا مراقب او می ماند، او را تر و

خشک می کند، برایش لقمه می گیرد و خانم خانه باقی مانده است.

یوهانس سر بلند کرد. ویکتوریا جام خود را به دست گرفته بود، به

سوی او خیره شده بود. یوهانس که تمام وجودش می لرزید، جامش را

بلند کرد. دستش رعشه گرفته بود.

آن وقت، ویکتوریا، به صدای خیلی بلند و خنده کنان، نام مرد مجاور

او، نام معلم، را به زبان آورد.

یوهانس کاملاً شرمنده و در حالی که از فرط تشویش خاطر لبخند

می زد، جامش را زمین گذاشت. مهمان ها متوجه این امر شده بودند.

معلم پیر که از توجه شاگرد سابق خود به قدری به هیجان آمده بود که

اشک در چشم هایش حلقه زده بود، جامش را بلند کرد و سرکشید و ادامه

داد:

- اکنون این من، اکنون من مردی پیر، تنها و ناشناخته مانده هستم که

زمین را لگدمال می کند. نصیب من این بوده. هیچ کس نمی داند که در

درون چه دارم، ولی کسی هم آه و ناله ام را نشنیده است. نگاه کنید - با

قمری آشنایی دارید؟ همین موجود بسیار اندوهگین است که آب صاف

و روشن چشمه را ابتدا آشفته می کند و بعد می نوشد، نه؟

- نمی دانم.

- بله، بله، خودش است؛ من هم همین کار را می کنم. دختری را که

به دردم می خورد به دست نیاوردم؛ اما آن قدرها هم محروم از شادی



نیستم. فقط آن‌ها را آشفته می‌کنم. به این ترتیب، متعاقباً سرخوردگی بر آن‌ها غلبه نمی‌کند. ویکتوریا را می‌بینید. جامش را به سلامتی من نوشید. من معلمش بودم؛ حالا ازدواج می‌کند و من از این بابت، سعادت‌ی کاملاً شخصی احساس می‌کنم، مثل این است که دختر خودم است. حالا شاید معلم بچه‌های او بشوم... اما بله، بالاخره در زندگی شادی‌های زیادی وجود دارد. ولی آن‌چه درباره‌ی ترحم، زن و کمر خم کردن گفتید - هر قدر بیشتر به آن‌ها فکر می‌کنم، بیشتر متوجه می‌شوم که حق با شما است. واقعاً شما حق دارید... یک دقیقه مرا ببخشید.

معلم برخاست، جامش را به دست گرفت و به سوی ویکتوریا رفت. کمی تلو تلو می‌خورد و خیلی به جلو خم می‌شد.

چندین نطق ایراد شد، ستوان حرف زد، مالک بخش مجاور جامش را به سلامتی خانم خانه بلند کرد. ناگهان جوانی که زینتی از الماس داشت برخاست و یوهانس را مورد خطاب قرار داد. او تنها از طرف خودش حرف نمی‌زد؛ می‌خواست ستایش نسل جوان را به شاعر ابلاغ کند و با الفاظ موافق، احساس تحسین و احترامی را که معاصران برای استعداد او قائل بودند به زبان براند.

یوهانس نمی‌توانست باور کند که درست می‌شنود.

خیلی آهسته به معلم گفت:

- درباره‌ی من حرف می‌زند؟

- بله، بر من سبقت گرفته. من می‌خواستم این کار را بکنم؛ امروز عصر

ویکتوریا از من خواست.

- گفتید چه کسی از شما خواست؟

معلم خیره خیره نگاهش کرد و گفت:

- هیچ کس.

در خلال نطق، تمام نگاه‌ها متوجه یوهانس شد، حتی ارباب قصر با سر اشاره‌ای به او کرد، و همسر صاحب‌مقام درباری عینک یک چشمی‌اش را به کار برد تا او را نظاره کند. نطق به پایان رسید، همه سری فرود آوردند و نوشیدند.

معلم به یوهانس گفت:

- زود باشید، جوابش را بدهید. رفته و آن‌جا نشسته که درباره‌تان نطق کند. این حق کسی بود که در این حرفه پیشکسوت باشد. گذشته از این، من مطلقاً با او موافق نبودم. مطلقاً.

یوهانس نگاهش را در امتداد میر تا ویکتوریا به گردش در آورد. ویکتوریا به جوان گفته بود که نطق کند - چرا؟ چرا ابتدا با کس دیگری در این باره صحبت کرده بود؟ آن هم خیلی پیش از شام - چرا؟... ویکتوریا نشسته بود، سر به زیر افکنده بود و نمی‌گذاشت چیزی از قیافه‌اش خوانده شود.

هیجانی شدید و عمیق، چشم‌هایش را فراگرفت؛ در عالم هیجان خود را به پای ویکتوریا می‌افکند تا از او تشکر کند. بعداً، پس از مجلس شام، این کار را می‌کرد.

کامیلا با افراد سمت چپ و راست خود صحبت می‌کرد و تمام صورتش خنده بود. کامیلا راضی بود. هفده سالگی‌اش جز شادی بی‌حد چیزی برایش به‌ارمغان نیاورده بود. چند بار با سر به یوهانس اشاره کرد، به او فهماند که باید برخیزد.

یوهانس برخاست.

با صدایی بم و هیجان‌زده به اختصار صحبت کرد: می‌خواست از

شخصی که این همه سخنان خوش دربارهی او به زبان آورده بود و نیز از کسی که هوس دوست‌داشتنی‌اش خواسته بود او، فردی بیگانه، را به این جشن که در آن خانواده‌ای واقعه‌ای شاد را جشن می‌گرفت دعوت کند، تشکر کند. به این ترتیب او را از تاریکی خود بیرون کشیده بودند و او حسن‌بیتی را که این جمع صرف شنیدن ستایش‌های مربوط به او، مربوط به فردی بیگانه کرده بود نمی‌توانست از یاد ببرد. بیگانه‌ای که او به این مناسبت می‌توانست برای خود بیابد عنوان پسر همسایه‌ی قصر، در جنگل ...

ویکتوریا که برق از چشم‌هایش می‌جست فریاد زد:  
- مسلماً!

تمام نگاه‌ها متوجه او شد؛ گونه‌های ویکتوریا آتش گرفته بود، سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت. یوهانس حرف را ناتمام گذاشت؛ سکوت ناراحت‌کننده‌ای ایجاد شد.

ارباب قصر، حیرت‌زده گفت:

- ویکتوریا!

ویکتوریا به صدای بلند گفت:

- ادامه بدهید. عنوان شما همین بود. اما به نطقتان ادامه بدهید.

و ناگهان چشمانش برق خود را از دست داد، دست و پا گم کرده، در حالی که سر تکان می‌داد، خطاب به پدرش گفت:

- فقط به مبالغه‌گویی فکر می‌کردم. در مورد خودش مبالغه‌گویی

می‌کند. نمی‌خواستم مانع صحبت ...

یوهانس به این توضیح گوش داد و مفری یافت. قلبش به شدت می‌زد. مشاهده کرد که بانوی قصر با چشمانی اشک‌آلود و با حالت عفو بی‌پایان

به ویکتوریا نگاه می‌کند.

یوهانس گفت که بله، مبالغه‌گویی کرده‌است. مادموازل ویکتوریا حق دارد. این مهربانی را داشته که به خاطر او بیاورد که حضورش در آن‌جا تنها به‌عنوان پسر همسایه نیست، بلکه به این سبب هم هست که از دوران کودکی رفیق بازی کودکان قصر بوده است و حضور خود را در این جمع مدیون این موقعیت است. او از مادموازل ویکتوریا تشکر می‌کند، حقیقت همین است. این مکان، جایگاه او بوده است، جنگل‌های قصر در گذشته تمام دنیای او بوده‌اند و در انتهای آن، دیار ناشناخته‌ی او و رؤیاهایش به پایان می‌رسیده... در خلال آن سال‌ها دیتلف و ویکتوریا بارها او را برای گردش و مهمانی با خود برده بوده‌اند - و این‌ها، حوادث بزرگ دوران کودکی او بوده‌است. بعدها، وقتی که فکر کرده، ناگزیر بوده پذیرد که این ساعت‌ها، برای تمام زندگی او، معنایی داشته است که هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کند. اگر آن‌چنان که هم اکنون گفته شده بود افعال او گاه می‌توانست «به‌روشنی بدرخشد» این امر ناشی از آن است که خاطرات آن روزگار، روح او را غرق در شعله می‌کند. این بازتاب سعادت است که این دو رفیق دوران کودکی برای او فراهم می‌آورده‌اند. و از این رو در آن‌چه او به وجود می‌آورد آن دو سهمی به سزا دارند. او می‌خواهد حق‌شناسی شخصی خود نسبت به دو کودک قصر را به تمام ادعیه و آرزوهایی که به مناسبت نامزدی صورت گرفته است بیفزاید و برای سال‌های خوش گذشته، دورانی که زمان و اشیاء به دور هستی آن‌ها دیواری نکشیده بود، تشکر کند. تشکر و جامی برای روز تابستانی شاد و زودگذری که عبارت از دوران کودکی است...

نظقی بود، انشایی واقعی برای سخنرانی بود. جالب نبود، خیلی بد هم

نبود؛ حضار نوشیدند، سپس به خوردن پرداختند و حرف‌ها از سر گرفته شد. دیتلف با لحنی خشک به مادرش گفت:

- راستش فکرش را هم نکرده بودم که در حقیقت کتاب‌های او را من نوشته‌ام، ها؟

اما بانوی قصر نخندید. به فرزندانش گفت:

- از او تشکر کنید، تشکر کنید. خیلی قابل درک است؛ او در دوران کودکی اش خیلی تنها بود. ویکتوریا چه می‌کنی؟

- دلم می‌خواست برای تشکر از او این شاخه گل یاس را توسط مستخدم برایش بفرستم. می‌توانم این کار را بکنم؟  
ستوان در جوابش گفت:

- نه.

□

پس از صرف شام، حضاران در سالن‌ها، ایوان بزرگ و در باغ پراکنده شدند. یوهانس به طبقه‌ی هم‌کف بازمین، به سالنی که در حاشیه‌ی باغ بود، رفت. چند نفر آن‌جا بودند، آقایان سیگار می‌کشیدند و صحبت می‌کردند. مالک بخش مجاور و یک مهمان دیگر به صدای آهسته دربارهی وضع مالی میزبانان حرف می‌زدند. از زمین‌های او خوب نگهداری نمی‌شد، بیشتر آن‌ها در حال آیش بودند، حصارها خراب شده بودند، جنگل خلوت شده بود. بنا بر آن‌چه گفته می‌شد او در مورد پرداخت حق بیمه ساختمان‌ها و اموال منقولش که به مبلغ‌گزافی بیمه شده بودند دشواری‌هایی داشت.

- به چه مبلغ بیمه شده بودند؟

مالک رقمی ذکر کرد، مبلغی باورنکردنی.

ضمناً در قصر هرگز رعایت حال پول نشده بود. زندگی در آن جا همیشه توأم با ولخرجی بود. مثلاً چنان شامی چه قدر باید تمام شده باشد! اما آن وقت گفته می شد که تمام پول، حتی محتویات جعبه جواهر مشهور بانوی قصر، خرج شده است، و به این جهت، پول داماد، نشان خانوادگی میزبان را دوباره طلایی خواهد کرد...

- او چه قدر پول دارد؟

- خدا می داند چه قدر طلا دارد - بی اندازه.

یوهانس برخاست و به باغ رفت. یاس ها گل کرده بودند؛ بوی عطر پامچال، نرگس، یاسمن و موگت به پیشوازش آمد. در نزدیکی پرچین، گوشه ای جست و روی سنگی نشست؛ توده ای نهال، او را از نظر همه پنهان می داشت. خسته، از پا در آمده، برده ی تمام هیجان های خود، اندیشه غرق در ظلمت، آن جا ماند؛ به فکر افتاد برخیزد و به خانه شان برود، اما تکائی هم نخورد، محزون و منگ همان جا ماند. ناگهان از طرف باغ صداهایی شنید و صدای ویکتوریا را شناخت. وقتی در میان شاخ و برگ او نیفورم ستوان تشخیص داد نفس را در سینه حبس کرد و منتظر ماند. نامزدها با هم گردش می کردند.

افسر می گفت:

- به نظرم می رسد که چیزی غیرطبیعی وجود دارد. شما به آن چه او می گوید گوش می دهید، برای نطقش اهمیت فائل می شوید، فریاد می کشید. راستش این ها چه معنایی دارد؟

ویکتوریا ایستاد و بلند و مستقیم، در برابر او قد راست کرد. گفت:

- کنجکاو هستید که این را بدانید؟

- بله.

ویکتوریا ساکت ماند. افسر ادامه داد:

- راستش این‌ها را به مسخره می‌گیرم، اگر فریادهای شما هیچ معنایی ندارند، شما را از توضیح معاف می‌کنم.

ویکتوریا گفت:

- نه، چیزی نیست.

و حالتش را عوض کرد و باز به راه افتاد.

ستوان که با حالتی عصبی شانه‌هایش را می‌جنباند فریاد زد:

- او باید مواظب باشد... ممکن است دست افسری گوش‌هایش را نوازش کند.

و آن دو از راه عمارت کلاه‌فرنگی برگشتند.

یوهانس، محزون و معذب، روی سنگ باقی ماند. همه چیز برایش بی‌اهمیت می‌شد. ستوان سوءظن داشت، نامزدش هر چه را لازم بود به او گفته بود، به دل افسر اطمینان بخشیده بود و همراه او از آن جارفته بود. سارها بر شاخه‌های بالای سرش جست می‌زدند. چه بهتر... خداوند به آن‌ها طول عمر بدهد... سر میز شام، یوهانس به سود ویکتوریا سخن گفته بود، کوشیده بود ضمن آزردن قلب خود، گستاخی قطع صحبتش را پیوشاند، ویکتوریا از این بابت از او تشکر نکرده بود. بلکه جامش را برداشته و سرکشیده بود. به سلامتی شما، نگاه کنید چه فشنگ می‌نوشم... راستی به زن، زمانی که جامی را سر می‌کشد، از نیم‌رخ نگاه کنید. از هر چه که بنوشد، از جام یا فنجان یا هر چیز دیگر، فرقی نمی‌کند، از نیم‌رخ نگاه کنید. خواهید دید که قیافه‌ی ساختگی می‌گیرد و اخم می‌کند. دهانش را جمع می‌کند و نوک لب‌هایش را از آن‌چه می‌نوشد تر می‌کند و اگر در این مدت به دستش دقیق شوید، اسیر نومیدی می‌شود. روی هم رفته به دست

زن نگاه نکنید. قادر به تحمل این نگاه نیست، تسلیم می‌شود. بلافاصله دستش را عقب می‌کشد، حالت بیش از پیش مناسب‌تری به آن می‌دهد، تمام این کارها را می‌کند تا چروکی، انگشت خمیده‌ای، ناخن زشتی، را پنهان کند. بالاخره دیگر تاب نمی‌آورد، از جا در رفته، از شما می‌پرسد: «آخر به چه نگاه می‌کنید؟»

یک بار، در یک روز تابستانی، دختر عشق خود را به او آشکار کرده بود. مدت‌ها از آن زمان می‌گذشت، خدا می‌داند، شاید هم خواب دیده... آیا آن دو روی یک نیمکت نشسته بودند؟ آن بار، آن دو مدت درازی صحبت کردند و وقتی به راه افتادند او کاملاً نزدیک دختر بود و با بازوی او تماس داشت. جلوی دری، دختر آشکارا به او مهر ورزیده بود و گفته بود: «شمارا دوست دارم»... اکنون آن دو گذشته بودند؛ شاید در آن لحظه در عمارت کلاه‌فرنگی نشسته بودند. ستوان گفته بود که سیلی به صورتش می‌زند. او این را خوب شنیده بود، خواب نبود، اما برنخاسته بود که جواب این اهانت را بدهد. او می‌گفت: «دست افسر». باشد، برای یوهانس فرقی نمی‌کرد.

برخواست، راه عمارت کلاه‌فرنگی را در پیش گرفت. آن جا خالی بود. کامیلا از ایوان قصر صدایش کرد: «خواهش می‌کنم بیایید، در گالری قهوه صرف می‌شود». یوهانس بالا رفت، در سالن بزرگ نامزدها و چند نفر دیگر گرد آمده بودند. فنجان‌های را که جلوی او گرفتند برداشت، خودش را کنار کشید و جایی یافت.

کامیلا سر صحبت را با او باز کرد. خیلی موطلائی بود، چهره‌ای بسیار درخشان داشت، چشم‌هایش خیلی صادق و فاش‌گو بود؛ یوهانس در مقابل او نتوانست خودداری کند و لبخند زنان به حرف‌های شاد او پاسخ



داد. او کجا بود؟ در پارک؟ مسلماً آن جا نبود. کامیلا همه جای پارک را گشته بود و یوهانس را نیافته بود. آه! مسلماً نه، آن جا نبوده...

کامیلا پرسید:

- ویکتوریا، او در پارک بود؟

ویکتوریا جواب داد:

- نه، من که او را ندیدم.

ستوان نگاه خشم آلودی به نامزدش انداخت و برای این که خطاری به او کرده باشد صدایش را به نحو مبالغه آمیزی بالا برد تا به مالک که در برابرش نشسته بود بگوید:

- پس می خواستید مرا برای شکار پرنده به ملک خودتان ببرید؟

مالک پاسخ داد:

- مسلماً؛ با کمال میل.

ستوان به ویکتوریا نگاه کرد. ویکتوریا بی حرکت، بدون کمترین کوشش برای این که او را از این لذت باز بدارد، باقی ماند... چهره‌ی افسر بیش از پیش در هم رفت، با حرکات عصبی به سیلش دست کشید.

کامیلا بار دیگر از ویکتوریا سؤالی کرد.

آن وقت ستوان به تندی برخاست و به مالک گفت:

- خوب، همین امشب، همین الان، با شما می آیم.

و سالن را ترک کرد.

مالک و چند نفر دیگر پشت سرش رفتند.

مکشی طولانی ایجاد شد.

ناگهان در مجدداً باز شد و ستوان به درون آمد. به نظر می رسید که

دستخوش خشمی بی نهایت شدید شده است.

ویکتوریا برخاست و پرسید:

- چیزی فراموش کرده‌اید؟

ستوان که به شدت، پا به زمین می‌کوبید در نزدیکی در چند قدمی برداشت و راست به سوی یوهانس رفت و گویی بدون تعمد به او خورد و بعد در حالی که همان‌طور محکم پا به زمین می‌کوبید به طرف دربرگشت.

یوهانس با خنده‌ای خالی از هر احساس گفت:

- مرد، مواظب باشید، به چشم زدید.

ستوان جواب داد:

- اشتباه می‌کنید، به شما سیلی زدم. می‌فهمید؟ می‌فهمید؟...

یوهانس دستمالش را در آورد، چشمش را پاک کرد و گفت:

- شوخی می‌کنید. خودتان هم خوب می‌دانید که می‌توانم شما را تا

کنم و در جیبم بگذارم.

این را گفت و از جا برخاست.

آن وقت ستوان با شتاب در را باز کرد و بیرون رفت. و ضمن این که

سر برمی‌گرداند با تمسخر گفت:

- شوخی نمی‌کنم، شوخی نمی‌کنم، حیوان!

و در را با سروصدا بست.

یوهانس دوباره نشست.

ویکتوریا، همان‌طور بی‌حرکت، تقریباً در وسط سالن ایستاده بود و

به شدت رنگ پریده به یوهانس نگاه می‌کرد...

کامیلاً که به شدت متحیر شده بود پرسید:

- ناراحتان کرد؟

- متوجه نبود، به چشم زد، ببینید.

- خدای من، کاملاً سرخ شده است، خون افتاده. نه، نمالید، بگذارید آن را ببندم. دستمال شما ضخیم است، آن را بردارید. من مال خودم را می‌دهم. باور نکردنی است! درست وسط چشم.

ویکتوریا هم بی آن که کلمه‌ای بگوید، دستمال خودش را عرضه کرد. سپس با قدم‌های آهسته به سمت در شیشه‌ای رفت و در آن جا پشت به سالن ایستاد و بیرون را نگاه کرد. دستمالش را به صورت نوارهای باریک می‌درید. چند لحظه بعد در را باز کرد و خاموش، گالری را ترک کرد.

کامیلا، ساده و شاد، به آسیاب رفت. تنها بود. بی تکلف و کاملاً خندان وارد اتاق شد و گفت:

- ببخشید که در نرزه وارد شدم. رودخانه چنان سروصدایی دارد که فکر کردم در زدن فایده‌ای ندارد.

نگاهی طولانی به اطرافش انداخت و با هیجان گفت:

- وای که این جا چه قدر قشنگ است! قشنگ!... یوهانس کجا است؟

من یوهانس را می‌شناسم. چشمش چه طور است؟

او را نشانندند و به دنبال یوهانس به آسیاب رفتند. از چشم یوهانس

هنوز آب می‌آمد و اثر خون‌مردگی داشت.

کامیلا رو به او کرد و گفت:

- بی آن که دعوت شده باشم به این جا آمدم. میل داشتیم به این جا بیایم.

باید چشمتان را همان طور با آب سرد بشوید.

یوهانس جواب داد:

- لازم به زحمت نیست. این را رها کنید. خدای من، چه فکر خوبی

کردید که به این جا آمدید! آه! بابت این دیدار متشکرم!

دست به گردن مادرش انداخت، او را نشان داد و گفت:

- این مادرم است!

به آسیاب رفتند. آسیابان پیر کلاهش را برداشت و با وقار سلام کرد و چیزی گفت.

کامیلا نشنید چه می‌گوید، ولی لبخندی زد و تصادفی گفت:

- متشکرم، متشکرم. بله، خیلی دلم می‌خواهد بینم.

از سروصدا دچاریم شده بود، در حالی که چشم‌های درشت دقیقش را متوجه دو مرد می‌کرد، دست یوهانس را در دست نگه‌داشته بود. مثل این بود که کر است. چرخ‌های متعدد آسیاب، به شدت متحیرش می‌کرد، می‌خندید و در عالم شوق خود، دست یوهانس را تکان می‌داد، با انگشت تمام دستگاه‌ها را نشان می‌داد. آسیاب را متوقف کردند و دوباره به کار انداختند تا او ببیند.

کامیلا، تا مدتی بعد از ترک آسیاب هم، به طرز خنده‌داری به صدای خیلی بلند حرف می‌زد، مثل این بود که سروصدا در گوشش مانده است. وقتی می‌خواست به قصر برگردد یوهانس همراهش رفت. کامیلا گفت: - چه طور ممکن است جرأت کند و چنین ضربه‌ای به چشمتان بزند؟ ضمناً او با مالک به شکار رفته و اثری از او نیست. اتفاق بسیار ناراحت‌کننده‌ای می‌افتد! ویکتوریا به من گفت که تمام تب چشم به هم نگذاشته است.

یوهانس جواب داد:

- امشب خواهد خوابید. شما کی خیال دارید بروید؟

- فردا. شما چه طور؟ شما کی به شهر می‌آید؟

- احتمالاً پاییز. آیا می‌توانم عصر شما را بینم؟

کامیلا با هیجان گفت:

- آه! مسلماً، خیلی دلم می‌خواهد. شما درباره‌ی یک سرداب با من حرف می‌زدید، باید آنرا نشانم بدهید.

یوهانس گفت:

- به دنبالتان می‌آیم.

یوهانس در راه بازگشت مدت درازی غرق در فکرهای خود ماند. فکر شادمانه‌ای به سراغش آمده بود.

□

بعد از ظهر به قصر رفت و بی آن که وارد شود، فرستاد که کامیلا را با خبر کنند. هنگامی که آن جا انتظار می‌کشید، یک لحظه ویکتوریا را دید که پشت پنجره‌ای در طبقه‌ی اول آشکار شد؛ ویکتوریا خیره به او نگاه کرد، سرگرداند و از نظر پنهان شد.

وقتی کامیلا به او ملحق شد، او را به معدن و سرداب برد. آرامش بر وجودش حکمفرما بود. آرام و روشن به حرف‌های دختر جوان گوش داد؛ حرف‌های سبکبال دختر، در یوهانس شادی می‌آفرید، مانند پیام فرشتگان در اطرافش پرواز می‌کرد. آن روز، ارواح خوب نزدیک بودند...

- کامیلا، به یاد دارید که یک بار کاردی به من هدیه دادید؟ در داخل غلافی از طلا بود. آن را با چیزهای دیگری در جعبه‌ای گذاشتم. زیرا نمی‌دانستم با آن چه کنم.

- آه! نمی‌دانستید با آن چه کنید؛ بعد؟

- حالا دیگر گمش کرده‌ام.

- فکرش را بکنید، چه قدر بدشانسی است. اما شاید بتوانم در جایی

یکی دیگر شبیه آن پیدا کنم. سعی می‌کنم؛ می‌خواهید؟  
به طرف خانه برگشتند.

- و شما آن مدال بزرگ را به خاطر می‌آورید؟ توپرو از طلا بود و به  
ساعتی آویخته بود. روی مدال کلمه‌های محبت آمیزی نوشته بودید.

- بله، به خاطر دارم

- سال گذشته، در خارج، آن را به کسی هدیه کردم.

- آه! واقعاً؟... آن را دادید! چرا آن را؟

- آن را به عنوان یادبود به یک رفیق روس دادم. برای تشکر از من زانو

زد.

- پس این قدر راضی بوده؟ خداوند! چه قدر باید راضی بوده باشد که  
زانو زده باشد. به جای آن مدال دیگری خواهید داشت و این یکی را برای  
خودتان نگه خواهید داشت.

از راهی که از آسیاب به قصر منتهی می‌شد پایین آمده بودند. یوهانس  
ایستاد و گفت:

- روزی در نزدیکی این انبوه درختان اتفاقی برآیم افتاد. شامگاهی،  
مانند اغلب گردش‌هایی که در تنهایی داشتم، گذرم به این جا افتاده بود. از  
آن شب‌های تابستانی روشن بود. در پس انبوه درختان دراز کشیدم و به  
فکر فرو رفتم. آن وقت دو نفر خیلی آهسته در امتداد جاده پیش آمدند.  
زن ایستاد. همراهش از او پرسید: «چرا می‌ایستید؟» و چون جوابی نشنید  
دوباره پرسید: «چه شده است؟» زن جواب داد: «چیزی نیست. اما نباید  
این‌طور به من نگاه کنید.» مرد گفت: «اما من فقط به شما نگاه می‌کردم.»  
زن گفت: «بله، خوب می‌دانم که دوستم دارید، اما پدرم اجازه‌ی چنین  
چیزی را نمی‌دهد، می‌فهمید، این غیرممکن است.» مرد نجواکنان گفت:

«بله، باید غیرممکن باشد...» سپس زن ناگهان اضافه کرد: «این جا، میچ دستتان چه قدر قوی است، میچی خیلی قوی دارید.» و دستش را روی میچ او گذاشت.

مکث.

کامیلا پرسید:

- خوب، بعد چه شد؟

یوهانس جواب داد:

- نمی دانم. چرا زن از میچ های او حرف می زد؟

- شاید آن ها خیلی زیبا بوده اند. و مرد پیراهن سفیدی هم پوشیده بوده،

آه! بله، این را خوب درک می کنم. شاید زن هم او را دوست داشته.

یوهانس گفت:

- کامیلا، اگر شما را خیلی دوست داشتم و اگر چند سالی منتظر

می ماندم... فقط سؤال است... راستش من لایق شما نیستم؛ اما خیال

می کنید که اگر سال دیگر، دو سال دیگر، از شما تقاضا کنم، روزی

خواهید توانست از آن من شوید؟

یک لحظه سکوت.

کامیلا ناگهان ارغوانی و معذب شد. پیکر کوچکش را به هر سو به

حرکت در آورد، دست هایش را در هم حلقه کرد. یوهانس دست به

گردنش انداخت و پرسید:

- فکر می کنید که ممکن است روزی این اتفاق بیفتد؟

کامیلا جواب داد:

- بله.

و خود را در آغوش او افکند.



روز دیگر یوهانس او را تا لنگرگاه بدرقه کرد. دست‌های کوچک او را که حالتی بسیار کودکانه و معصومانه داشتند بوسید. سرشار از هیجان‌های شاد و شیرین بود.

ویکتوریا آن‌جا نبود.

- چرا برای بدرقه‌ات نیامده‌اند؟

کامیلا، چشم‌ها پر وحشت، تعریف کرد که قصر غرق در اندوهی هولناک شده است. صبح تلگرافی رسیده؛ ارباب قصر رنگ باخته، صاحب‌مقام درباری پیر و همسرش فریادهای دردناک سر داده‌اند: شب پیش، او تو هنگام شکار، به ضرب گلوله‌ای کشته شده است.

یوهانس بازوی کامیلا را گرفت:

- مرده؟ ستوان؟

- بله. در حال حاضر آن‌ها با جسد در راهند. هولناک است.

هر یک غرق در افکار خود، راه را دنبال کردند. سروصدای مردم در لنگرگاه، فریادهای ناخدايي بر کشتی، آن دو را از حالت رخوت بیرون کشید.

کامیلا با حجب و حیا دست به سوی یوهانس دراز کرد. یوهانس آن را بوسید و گفت:

- کامیلا، من به هیچ وجه لایق تو نیستم. اما اگر بخواهی از آن من باشی، هر کاری می‌توانم بکنم.

- بله، از آن تو... همیشه این را خواسته‌ام، همیشه...

یوهانس گفت:

- چند روز دیگر به سراغت می‌آیم. یک هفته‌ی دیگر هم را خواهیم

دید.

کامیلا به کشتی نشسته بود. یوهانس تا وقتی توانست او را ببیند دستش را رو به او تکان داد. وقتی برگشت که برود، ویکتوریا را پشت سرش دید. او هم به نشان خدا حافظی با کامیلا دستمالش را تکان می داد.

ویکتوریا گفت:

- کمی دیر رسیدم.

یوهانس جوابی نداد. واقعاً باید چه می گفت؟ در مصیبتی که داشت تسلی اش می داد، - از این بابت به او تبریک می گفت، دستش را می فشرد؟ صدای ویکتوریا خفه بود، چهره اش به هم ریخته بود، حادثه‌ی بزرگی بر او گذشته بود.

ویکتوریا گفت:

- چشمتان هنوز سرخ است.

و به راه افتاد. سرگرداند.

یوهانس سر جایش ایستاده بود.

آن وقت ویکتوریا ناگهان به سوی او برگشت. با صدایی خشن، در حالی که چشم هایش آتش گرفته بود، گفت:

- او تو مرده است. یک کلمه هم نمی گوید، این قدر تحقیر می کنید. او

صد هزار بار پیش از شما ارزش داشت، می شنوید. می دانید چه طور مرد؟ به ضرب یک گلوله‌ی تفنگ کشته شد، تمام مغزش، متلاشی شد، تمام مغز کوچک کله‌ی پر حماقتش. او صد هزار بار...

و به گریه در آمد؛ با حق‌های بی اختیار، با قدم‌های سریع، به سوی

خانه راه افتاد.

دیری از شب گذشته بود که در خانه‌ی آسیابان صدای کوبیدن در

شنیده شد. یوهانس در را باز کرد و نگاهش در تاریکی شب غوطه‌ور شد؛

ویکتوریا آن جا بود و به او اشاره می کرد که بیاید. با دستی سرد، هیجان زده، دستش را گرفت و او را رو به جاده به دنبال خود کشید.  
یوهانس گفت:

- بهتر است بنشینید. بنشینید، کمی استراحت کنید. خسته و از پا درآمده اید.  
نشستند.

ویکتوریا نجواکنان گفت:

- درباره ی من، درباره ی منی که هیچ گاه آرامتان نمی گذارم، چه فکری که نمی کنید!  
یوهانس جواب داد:

- شما خیلی بینوایید. گوش کنید ویکتوریا، حالا باید آرام بگیرید. آیا می توانم به نوعی به شما کمک کنم؟  
ویکتوریا ملتمسانه گفت:

- شما را به خدا برای آنچه امروز به شما گفتم مرا ببخشید. بله، من خیلی بدبختم، سال های سال است که بدبختم... گفتم که او صدهزار بار بهتر از شما بود... اصلاً این طور فکر نمی کردم. او مرده است، نامزد من بود، فقط همین. خیال می کنید به دلخواه من بود؟ یوهانس این را می بینید؟  
انگشتر نامزدی من است. مدت ها است که آن را دریافت داشته ام، آه! مدت ها است، مدت مدیدی است! خوب، حالا آن را دور می اندازم - دور می اندازم! (حلقه را به داخل جنگل پرتاب کرد؛ هر دو صدای افتادنش را شنیدند.) تمام این ها را پدر می خواست. پدر ندار است، کارش تقریباً به گدایی کشیده، و او تو فرار بود روزگاری پول زیادی داشته باشد. پدر به من می گفت: «باید با او ازدواج کنی.» و من هر بار رد می کردم...

پدر می‌گفت: «به فکر پدر و مادرت باش، به قصر، به قدمت نام من، به شرافت من فکر کن.» من جواب می‌دادم: «بسیار خوب، باشد، با او ازدواج می‌کنم. سه سال صبر کنید، آن وقت با او ازدواج می‌کنم.» پدرم از من تشکر کرد و انتظار کشید، او تو انتظار کشید، دیگران انتظار کشیدند. اما انگشتر نامزدی‌ام را بلافاصله دریافت داشتم. سپس مدت درازی طول کشید، دیدم تمام این‌ها بی‌فایده است. چرا می‌بایست بیش از این به تأخیر می‌انداختم؟ به پدرم گفتم: «حالا شوهرم را بیاورید.» پدرم گفت: «خداوند تقدیرت کند.» و بابت کاری که می‌خواستم انجام دهم از من تشکر کرد. او تو آمد. برای استقبالش به لنگرگاه نرفتم؛ پشت پنجره ایستاده بودم و او را دیدم که سوار بر کالسکه رسید. آن وقت دوان‌دوان به سراغ مادرم رفتم، در برابرش زانو زدم. مادرم پرسید: «دخترم، چه شده؟» جواب دادم: «نمی‌توانم، نه، نمی‌توانم با او ازدواج کنم؛ او رسیده‌است، در پایین است... بهتر است حتی بیمه‌ی عمرم را بردارند و من در اعماق خلیج یا سیلاب ناپدید شوم، این‌طور بهتر است.» رنگ از روی مادرم پرید و گریه‌کنان سر به‌سویم خم کرد. پدر رسید. گفت: «خوب، عزیزم، ویکتوریا، باید پایین بیایی و از او پذیرایی کنی.» جواب دادم: «نمی‌توانم.» و این شرط را که بیمه‌ی عمرم را بردارند، تکرار کردم... پدرم یک کلمه هم حرف نزد، نشست و در حالی که می‌لرزید به فکر فرورفت. وقتی این منظره را دیدم به او گفتم: «شوهرم را بیاورید، با او ازدواج خواهم کرد.» ویکتوریا که بر اثر لرزها به تکان درآمده بود ساکت شد. یوهانس دست دیگر او را هم گرفت و در میان دست‌های خود گرم کرد.

ویکتوریا گفت:

- متشکرم، یوهانس، خواهش می‌کنم دستم را محکم‌تر بفشارید. آه!

بله، تمنا می‌کنم! خدای من، شما چه قدر گرمید، خیلی از شما تشکر می‌کنم. اما باید بابت آن چه در لنگرگاه می‌گفتم ببخشید، می‌بخشید، نه؟ -  
بله، مدت درازی است که این حرف فراموش شده. می‌خواهید بروم

و برایتان شالی بیاورم؟

- نه، متشکرم. از این لرزش‌ها سر در نمی‌آورم. سرم آتش گرفته...  
یوهانس، بابت تمام این چیزها باید از شما تقاضای بخشش کنم...  
- نه، نه، به این موضوع فکر نکنید. ببینید، حالا آرام‌تر شده‌اید. بلند نشوید، آرام باشید.

- شما برای من حرف می‌زدید، نطق می‌کردید.. تا آخر حرف‌هایتان دیگر از حال خودم خبر نداشتم؛ جز صدای شما، چیزی نمی‌شنیدم. صدایتان شبیه نوای ارگ بود و من نوید از این بودم که چرا این صدا آن همه افسونم می‌کند. پدر از من پرسید چرا آن فریاد را سر داده‌ام، حرفتان را قطع کرده‌ام؛ از این بابت اندوهگین بودا اما مادرم هیچ فکری نکرد، پی برده بود. همه چیز را به او گفته بودم، سال‌ها بود که این را می‌دانست، و دو سال پیش، پس از بازگشت از شهر، بار دیگر این را به او گفتم... بعد از دیدار با شما بود.

از این موضوع حرف نزنیم...

- نه، دیگر درباره‌اش حرف نزنیم! اما مرا ببخشید؛ یوهانس، گوش کنید، گذشت داشته باشید! من باید چه کنم؟ پدر در خانه است و در اتاق کارش قدم می‌زند؛ برای او ضربه‌ی بسیار سختی است. فردا یکشنبه است؛ تصمیم گرفته تمام کارکنان را مرخص کند، تنها تصمیمی که امروز گرفته همین است. رنگ به صورت ندارد؛ کلمه‌ای حرف نمی‌زند؛ تأثیری که مرگ داماد آینده‌اش بر او گذاشته همین است... به مادر گفتم که

می خواهم به دیدن شما بیایم. جواب داد که هر دومان باید فردا صبح همراه صاحب مقام درباری به شهر برویم. تکرار کردم: «می خواهم یوهانس را ببینم.» جواب داد: «پدرت برای سفر هر سه نفرمان پول ندارد؛ خودش این جا می ماند.» و باز از چیزهای دیگر حرف زد. آن وقت به طرف در رفتم و برای بار آخر گفتم: «به سراغ او می روم.» مادر پیش آمد، مرا بوسید و گفت: «خوب، خداوند حفظتان کند!»

یوهانس دست های او را رها کرد و گفت:

- حالا دست هایتان گرم شده.

- بله، متشکرم، حالا گرم شده ام... مادر به من گفت: «خدا حفظتان کند!» آه! همه چیز را برایش تعریف کرده ام، از مدت ها پیش این ها را می داند. از من پرسید: «دخترم، اما بگو چه کسی را دوست داری؟» جواب دادم: «هنوز هم می توانی این سؤال را از من بکنی؟ کسی که دوستش دارم یوهانس است، در تمام طول عمر، جز او کسی را دوست نداشته ام، او را دوست داشته ام و پرستیده ام...»

یوهانس حرکتی کرد.

- دیر می شود. فکر می کنید در خانه نگراتان نمی شوند؟

- آه! نه... باید می دیدید، یوهانس، شما را دوست دارم، خودتان خوب می دانید، نه؟ طی این سال ها چه قدر در انتظارتان رنج برده ام، هیچ کس، آه! هیچ کس نمی تواند فکرش را هم بکند... از این راه می گذشتم، مدت ها راه های جنگل را زیر پا می گذاشتم و فکر می کردم: او دوست داشت این جا راه برود... روزی که باخبر شدم برگشته اید خواستم به نشان جشن لباس روشن به تن کنم. از فرط هیجان و میل دوباره دیدنتان بیمار شده بودم... در خانه به هر طرف می رفتم، درها را باز می کردم و

می‌بستم. مادر می‌گفت: «امروز چه قدر شادی!» و من فکر می‌کردم: «او آمده است، برگشته است!» بر اثر این فکر که تسخیرم کرده بود، مرتب تکرار می‌کردم: «او برگشته، عالی است، هم او و هم بازگشتش!»... روز بعد دیگر تاب نیاوردم، باز هم لباس روشن پوشیدم و برای دیدنتان به معدن آمدم... به یاد می‌آورید؟... برخلاف آن‌چه می‌گفتم ابداً گلی نچیدم؛ برای این کار نیامده بودم... آن وقت شما از دیدنم دیگر خوشحال نشدید؛ با این همه متشکر بودم که توانسته‌ام شما را آن جا ببینم. از آن هنگام دو سال گذشته بود. وقتی آمدم نشسته بودید و شاخه‌ای به دست گرفته بودید و آن را به دستتان می‌کوبیدید؛ وقتی رفتید آن شاخه‌ی کوچک را برداشتم و بردم و پنهان کردم...

یوهانس با صدایی لرزان گفت:

- اما ویکتوریا، حالا نباید از این حرف‌ها بزنید.

ویکتوریا دست او را گرفت و با اضطراب گفت:

- نه، نه، نباید، نه، شما نمی‌خواهید، نه؟

و با حالتی عصبی دست او را نوازش کرد و ادامه داد:

- آه! کاملاً درست است که دیگر نخواهید چیزهایی را که می‌گویم

بشنوید... نمی‌توانم به این امید باشم. فکر می‌کنید با گذشت زمان هم

نمی‌توانید مرا ببخشید؟

- چرا، چرا، همه چیز بخشیده شده است. چیزی که می‌خواهم بگویم

این نیست.

- پس چیست؟

مکث.

یوهانس جواب داد:

- من نامزد شده‌ام.

روز بعد - که یکشنبه بود - ارباب قصر شخصاً نزد آسیابان رفت و از او خواهش کرد که نزدیک ظهر به قصر برود تا تابوت او تو را به کشتی منتقل کنند. آسیابان سر در نمی آورد و با حیرت به او نگاه می کرد؛ اما ارباب قصر به اختصار برایش توضیح داد که تمام افراد قصر در مرخصی هستند و برای انجام مراسم مذهبی رفته اند؛ هیچ یک از خدمتکاران در خانه نیستند.

قصر نشین احتمالاً تمام شب نخوابیده بود؛ رنگ و روی مرده ها را داشت، به علاوه ریشش را هم تراشیده بود. اما عصایش را طبق معمول به حرکت در می آورد و خود را کاملاً راست نگاه داشته بود.

آسیابان، پالتوی روزهای یکشنبه اش را به تن کرد و به راه افتاد. همین که اسب ها بسته شدند، خود ارباب قصر به او کمک کرد تا جسد را به کالسکه حمل کنند. تمام این کارها در سکوت و تقریباً به نحوی اسرار آمیز صورت گرفت؛ هیچ کس حضور نداشت.

آسیابان، کالسکه را به سوی لنگرگاه برد و صاحب مقام درباری، همسرش، بانوی قصر و ویکتوریا به دنبال آن به حرکت در آمدند. همه



پیاده بودند. ارباب قصر بالای پلکان مانده بود و چند بار به نشان خداحافظی دست تکان داد؛ موهای جوگندمی‌اش را باد به پیچ و تاب درمی‌آورد.

وقتی تابوت به کشتی رسید، کسانی که آن را بدرقه می‌کردند سوار شدند. بانوی قصر از عرشه خطاب به آسیابان فریاد زد که از طرف او به ارباب قصر سلام برساند؛ ویکتوریا نیز همین سفارش را کرد.

سپس کشتی بخاری با سروصدا به راه افتاد. آسیابان ایستاد و شاهد دور شدن کشتی ماند؛ هوای نسبتاً بدی بود، خلیج منقلب بود. یک ربع بعد کشتی در پس جزیره‌ها از نظر محو شده بود و آسیابان راه بازگشت در پیش گرفت.

اسب‌ها را در اصطبل گذاشت، به آن‌ها علوفه داد، وظیفه‌ی خود دانست سلام‌هایی را که مأمور ابلاغشان بود برساند. در مخصوص خدمتکاران قفل بود. آسیابان، عمارت را دور زد تا از در اصلی وارد شود؛ این در هم قفل بود. آسیابان با خود گفت: «ساعت صرف غذا است، شاید هم ارباب قصر مشغول استراحت بعد از ظهر باشد.» ولی چون آدم دقیقی بود و می‌خواست مأموریتی را که به او واگذار شده بود انجام دهد، وارد اتاق مخصوص خدمتکاران شد تا شاید کسی را بیابد که سلام را توسط او برساند. در اتاق مخصوص نوکرها کسی نبود. از آن جا خارج شد و به اتاق کلفت‌ها رفت. آن جا هم کسی نبود. خانه خالی بود.

وقتی می‌خواست خارج شود، متوجه انعکاس نوری در سرداب شد. آسیابان، آرام سر جایش ماند. از میان پنجره‌های مشبک کوچک آشکارا دید که مردی، به یک دست شمع و به دست دیگر یک صندلی راحتی با روکش ابریشمی، وارد سرداب می‌شود. ارباب قصر بود. ریش را

تراشیده بود و مثل این بود که به جشنی می‌رود. آسیابان با خود گفت: «می‌توانم ضربه‌ای به شیشه بزنم و از طرف خانم به او سلام برسانم.» اما از جانجنید.

ارباب قصر نگاهی به اطراف انداخت، شمع را دور تا دور به گردش در آورد و باز هم نگاه کرد. از کنجی بسته‌ای که به نظر می‌رسید پر از علف خشک یا کاه باشد بیرون کشید و در کناری گذاشت. سپس چلیکی برداشت و از آن مایعی روی بسته ریخت؛ بعد، چند جعبه، مقداری کاه و یک سبد مخصوص گلکاری که در آنجا به حال خود رها شده بود، در کنار در روی هم گذاشت و از همان مایع رویشان ریخت. آسیابان مشاهده کرد که ارباب به دقت سعی می‌کند که انگشت‌ها یا لباسش کثیف نشود. شمع کوچک را برداشت و روی بسته گذاشت و در اطرافش به دقت کاه ریخت. سپس روی صندلی راحتی نشست.

آسیابان که بیش از پیش متحیر شده بود، چشم دوخته به بادگیر، تمام این تدارکات را نظاره می‌کرد؛ ناگهان سوءظن شومی به ذهنش راه یافت... ارباب قصر روی صندلی راحتی نشسته بود؛ آرام، شمع را که می‌سوخت و شعله‌اش هر دم پایین‌تر می‌رفت نگاه می‌کرد؛ دست‌هایش را چلیپاوار روی هم گذاشته بود. آسیابان دید که ارباب قصر، ذره خاکی را که روی آستینش نشسته بود با تلنگری نکاند و باز دست‌هایش را چلیپاوار روی هم گذاشت.

آن وقت آسیابان پیر که دچار هراس شده بود فریادی کشید. ارباب قصر، سرگرداند و از پنجره به بیرون نگاه کرد. ناگهان برخاست و به طرف بادگیر رفت و در حالی که به بیرون خیره شده بود همان‌جا ماند... در نگاهش تمام رنج‌های انسانی انعکاس می‌یافت. لبانش به نحوی

غریب منقبض و در هم پیچیده بود؛ دو مشت منقبض را با تهدید و خاموش به سوی پنجره بلند کرد. یک دست را پایین آورد و دیگری را با حالت تهدید واپسین بالا نگه داشت و عقب عقب، آجر فرش سرداب را طی کرد. وقتی به صندلی اش خورد، شمع واژگون شد. همان دم، با وزشی بزرگ، شعله‌ای پرتوان سرکشید.

آسیابان فریادی سرداد و شروع به دویدن کرد. برای یک لحظه، دیوانه از وحشت، در اطراف حیاط دور می‌زد؛ نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. به سوی هواکش دوید و شیشه‌ها را به ضرب لگد خرد کرد و صدا زد؛ سپس رو به زمین خم شد و میله‌های فلزی را با دودست گرفت، آن‌ها را کشید، درهم پیچید، از جا کند.

آن وقت صدایی را که از سرداب بلند بود شنید، صدایی بدو حرف بود، غرشی چون ناله‌ی احتضار کسی بود که زیر خاک مدفون شده باشد. صدا دوباره بلند شد و آسیابان، یخ‌زده از هراس، گریخت. از حیاط گذشت، به جاده رفت، به سوی خانه دوید. جرأت نکرد به پشت سر نگاه کند.

چند دقیقه بعد، هنگامی که به اتفاق یوهانس به آن‌جا برگشت، تمام قصر، خانه‌ی قدیمی بزرگ چوبی، غرق در شعله بود. چند تن از مردان هم شتابان از لنگرگاه آمده بودند. اما همه ناتوان از آن بودند که کاری بکنند. قصر از میان رفته بود.

و دهان آسیابان مانند گوری خاموش ماند.

کسی می پرسد که عشق چیست، عشق فقط نسیمی است که در میان گل ها به زمزمه می پردازد، سپس آرام می گیرد و می میرد. اما غالباً شبیه مهری ناشکننده است که برای تمام مدت زندگی، تا دم مرگ، دوام می آورد. خداوند آن را به انواع گوناگون آفریده است، شاهد دوام یا فنای آن بوده است.

دو مادر، گرم صحبت، از راهی می گذرند. یکی لباس آبی شاد پوشیده است، زیرا مرد محبوبش از سفر بازگشته، دیگری جامه ی عزا به تن دارد. این یک سه دختر داشته، دو دختر سیاه مو و دیگری موطلایی، دختر موطلایی مرده است. ده سال از ماجرا گذشته، ده سال تمام، و مادر هنوز در سوک دختر است.

مادر آبی پوش دست ها را از فرط خوشی و شادی درهم گره می کند و شادمانه با هیجان می گوید:

- چه روز زیبایی! گرما، مستم می کند، عشق به من سرمستی می دهد، در اوج سعادت. میل دارم همین جا، در جاده، برهنه شوم و دست هایم را رو به خورشید دراز کنم و لبانم را به سویش پیش برم تا آنها را ببوسد.

مادر سیاه پوش، بی لبخندی، بی آن که پاسخی دهد، خاموش می ماند.  
مادر آبی پوش با معصومیتی قلبی می پرسد:

- تو هنوز در مرگ دختر کوچکت گریانی؟ مگر ده سال نیست که او  
مرده است؟

- آری، امروز می توانست پانزده سال داشته باشد.

آن گاه مادر آبی پوش برای تسلای خاطر او می گوید:

- اما دو دختر زنده داری - دو دختر برایت مانده است.

مادر سیاه پوش، همراه با حق هقی می گوید:

- آری، ولی هیچ کدام موطلایی نیستند. آن که مرد، کاملاً موطلایی  
بود.

دو مادر از هم جدا می شوند. هر یک به راه خود می روند و عشق را به  
همراه می برند...

دو دختر سیاه موی نیز هر دو عشقی به دل داشتند: هر دو به یک مرد  
دل بسته بودند.

مرد نزد خواهر بزرگ تر رفت و به او گفت:

- آمده ام راهنمایی ام کنید، زیرا خواهرتان را دوست دارم. دیروز به او

خیانت کردم. هنگامی که در راهرو با خدمتکاران گرم صحبت بودم، او

مرا غافلگیر کرد؛ فریاد کوتاهی کشید، ناله ای کرد و رفت. حال چه کنم؟

خواهرتان را دوست دارم؛ برای خدا به نفع من وساطت کنید، به من

کمک کنید!

خواهر بزرگ تر رنگ باخت، دست به قلبش برد... با این همه با

مهربانی تمام لبخندی به لب آورد و در جواب گفت:

- به شما کمک خواهم کرد.

روز بعد، مرد نزد خواهر جوان تر رفت و خود را به پای او افکند و گفت که او را دوست دارد.

دختر با نگاهی تحقیر آمیز، او را سراپا برانداز کرد و در جواب گفت:  
- آیا صدقه می خواهید؟ متأسفم که بیش از ده کورون نمی توانم به شما وام دهم؛ پیش خواهرم بروید، او بیشتر می تواند.  
و بعد با شکوه او را ترک کرد... چون به اتاق خود رسید، در حالی که دست‌ها را از فرط عشق به هم می پیچید، خود را به زمین انداخت.

□

زمستان بود، خیابان سرد و مه گرفته بود. یوهانس بار دیگر در شهر، در همان اتاق سابقش بود و در آن باز هم صدای برخورد شاخه های سپیدار با دیوار چوبی را می شنید؛ جلوی پنجره ای بود که بارها از آن به سپیده سلام کرده بود. اکنون خورشید ناپدید شده بود.

کارش در تمام اوقات حواسش را به خود مشغول داشته بود؛ صفحه های بزرگی را سیاه کرده بود و به تدریج که زمستان پیش می رفت بر تعداد آن‌ها افزوده می شد. این‌ها یک سلسله قصه از دیار رؤیای او، شبی بی پایان و سرخ از آفتاب بود.

ولی این روزهای کار، همه شبیه هم نبودند؛ روزهای خوب همراه روزهای بد بودند. گاهی، زمانی که گرم کار بود، پیش می آمد که اندیشه ای، خاطره ای دو چشم، کلامی که در گذشته به زبان آمده بود، از ذهنش بگذرد و خیالش را تیره کند. آن گاه برمی خاست، در اتاق قدم می زد؛ به قدری کف اتاق را زیر پا گذاشته بود که باریکه راهی سپید بر آن نقش بسته بود و این باریکه راه، روز به روز سپیدتر می شد...

امروز نه می توانم کار کنم و نه فکر کنم، و نگران خاطره هایی هستم که

بر من چیره شده‌اند، به یادداشت کردن آن چه شبی بر من گذشته است می‌پردازم...

دوست خواننده، امروز روز بسیار هولناکی را پشت سر گذاشته‌ام. بیرون برف می‌بارد، به ندرت کسی از خیابان می‌گذرد، همه چیز اندوهناک است، و روح من به شدت تهی است. در خیابان قدم زده‌ام، سپس ساعت‌های متوالی، این‌جا، در اتاقم، کوشیده‌ام بر خود چیره شوم؛ ولی بعد از ظهر رسیده است و وضع بهتر نشده. من که باید حرارت و گرما داشته باشم، چون یک روز بی‌خورشید سرد و پریده‌رنگم. دوست خواننده، در چنین حالتی است که می‌کوشم از شبی روشن و پرهیجان سخن برانم. زیرا کار مرا به آرامش برمی‌انگیزد و هنگامی که ساعاتی دیگر بگذرد، شاید بار دیگر شاد شوم...

در به صدا درآمد و کامیلا سی‌یر، نامزد جوان یوهانس، به خانه‌ی او قدم گذاشت. یوهانس قلم را رها کرد و برخاست. هر دو لبخندزنان به هم سلام کردند. کامیلا خود را روی نیمکتی انداخت و بلافاصله گفت:

- از مجلس رقص چیزی نمی‌پرسی؟ حتی یک رقص را هم از دست ندادم. تا ساعت سه طول کشید. با ریچموند<sup>۱</sup> رقصیدم.

- کامیلا، هزار بار متشکرم که آمدی. به شدت اندوهگینم و تو بسیار شادی؛ حضورت برایم نجات‌آفرین است. خوب، در این مجلس رقص چه لباسی پوشیده بودی؟

- طبعاً پیراهن سرخ. خدای من، دیگر به خاطر نمی‌آورم، اما باید خیلی حرف زده باشم و خیلی خندیده باشم. لذت بخش بود... هله، پیراهن سرخ پوشیده بودم، بدون آستین، یک ذره هم آستین نداشت! ریچموند عضو

هیأت لندن شده است.

- آه! بله.

- پدر و مادرش انگلیسی هستند، اما خودش این جا به دنیا آمده... اما یوهانس، چرا چشم‌هایت این طور شده‌اند؟ کاملاً سرخ شده‌اند. گریه کرده‌ای؟

یوهانس لبخند زنان جواب داد:

- نه؛ اما چشم‌هایم را در قصه‌هایم غوطه‌ور کرده‌ام و در آن‌ها آفتاب فراوانی هست. کامیلاً، اگر می‌خواهی بچه‌ی عاقلی باشی، این کاغذ را بیش از این پاره نکن.

- خدای من، چه قدر حواسم پرت است! یوهانس، مرا بخش.

- اهمیتی ندارد. فقط یادداشت‌هایی بود. خوب، چه می‌گفتیم... و حتماً

گلی هم به موهایت زده بودی.

- بله، یک گل سرخ. تقریباً سیاه. گوش کن یوهانس، برای ماه عسل

می‌توانیم به لندن برویم، میل داری؟ آن قدر هم که می‌گویند هولناک نیست و این مه که آن قدر حرفش را می‌زنند فقط قصه است.

- چه کسی این را به تو گفته؟

- ریچموند. دیشب هم این را گفتم، و حتماً چیزی می‌داند. ریچموند

را می‌شناسی؟

- نه، دقیقاً نه. یک بار به افتخار من نطق کرده؛ زیوری از الماس به سینه

داشت. تمام خاطره‌ای که از او برایم مانده همین است.

- او خیلی خوب است، خیلی خوب. آه! وقتی به من نزدیک شد و سر

خم کرد و گفت: «شاید مادموازل مرا به جا نیاورند...» آن وقت، متوجهی، گلم را به او دادم.



- آه! واقعاً؟ گل؟

- همان که به موهایم زده بودم. آن را به او دادم.

- می بینم که خیلی فریفته‌ی ریچموند شده‌ای.

کامیلا سرخ شد و به تندی از خود دفاع کرد:

- آه! ابداً! این را نگو. ممکن است انسان از کسی خوشش بیاید، ممکن

است انسان از دیدن او لذت ببرد، بی آن که... هی، یوهانس، تو دیوانه‌ای.

دیگر اسمش را به زبان نمی آورم.

- کامیلا، لطف کن، نمی خواستم بگویم... واقعاً نباید خیال کنی...

به عکس از او تشکر می کنم که باعث شده تو تفریح کنی.

- بله، این کار را بکن، خواهش می کنم - خودت را ناراحت نکن! اما تا

عمر دارم دیگر با او حرف نخواهم زد.

مکت.

- خوب، نباید عصبانی بشویم. حالا می خواهی بروی؟

- بله، دیگر نمی توانم مدت درازی بمانم. حالا کارت در چه مرحله‌ای

است؟ مامان این را از من پرسیده. فکرش را بکن که ویکتوریا را چندین

هفته بود ندیده بودم و حالا او را دیدم.

- همین حالا؟

- همین الان، وقتی به این جا می آمدم. لبخند می زد. آه، خدای من،

چه قدر پیر شده است! گوش کن، به این زودی‌ها به خانه‌ی ما نمی آیی؟

یوهانس جست‌زنان برخاست. رنگ سرخی بر چهره‌اش پخش شده

بود. گفت:

چرا، به زودی می آیم. شاید یکی از همین روزها بیایم. ابتدا باید چیزی

بنویسم، چیزی به خاطر می آید: پایانی بر قصه‌هایم. آه! چیزهایی خواهم

نوشت، چیزهایی... زمین را در نظر بیاور که از بالا دیده شود: مثل شنل زیبا و افسانه‌ای پاپ خواهد بود. در چین‌های آن، موجودات بشری، دو به دو قدم می‌زنند؛ شب است و سکوت، ساعت عشق‌بازی است. اسم آن «نسل» خواهد بود. فکر می‌کنم اثری قوی باشد؛ خیلی این منظره را جلوی چشمم مجسم می‌کنم و هر بار به نظرم می‌رسد که سینه‌ام هم اکنون می‌شکافد و من می‌توانم زمین را در بر بگیرم. کامیلا، انسان‌ها، حیوانات، پرندگان، به آن جامی روند و همه ساعتی برای عشق خواهند داشت. افسونی مبهم به سویشان پیش می‌آید... چشم‌ها سوزان‌تر می‌شوند، سینه‌ها پرباد می‌شوند. سپس، هوایی لعلگون از زمین برمی‌خیزد... شرم سرخ تمام دل‌هایی است که حجایی ندارند؛ و شب رنگ گل سرخ به خود می‌گیرد. در دوردست، در افق، کوهستان‌های بزرگ غنوده‌اند، در سکوت خود فرورفته‌اند... و در سپیده‌دم، خداوند، آفتاب سرخ و گرم خود را به روی همه خواهد افکند... اسم آن را «نسل» خواهم گذاشت.

- آه! بله.

- بله. و به محض این که تمامش کنم به دیدنت خواهم آمد. کامیلا هزار بار متشکرم که آمدی. حرفی را که زدم باید فراموش کنی. منظور بدی نداشتم.

- ابداً چیزی به یاد ندارم. اما هرگز اسم او را به زبان نخواهم آورد.

دیگر هرگز.

□

صبح روز بعد کامیلا برگشت. رنگش پریده بود و به نظر می‌رسید که دمنخوش آشوبی خارق‌العاده است.

یوهانس از او پرسید:

- چه شده؟

کامیلا شتاب زده جواب داد:

- من؟ هیچ. تو را دوست دارم، واقعاً نباید فکر کنی که من ناراحتی دارم و تو را دوست ندارم. ببین، من فکر کردم. به لندن نخواهیم رفت. آن جا برویم که چه؟ آن لرد نمی دانست چه می گوید. آن جا بیش از آن چه او فکر می کند مه وجود دارد. به من نگاه می کنی - چرا این طور نگاهم می کنی؟ من که اسمش را به زبان نیاوردم. عجب دروغگویی است، وجودم را پر از دروغ کرده؛ به لندن نمی رویم. یوهانس به او نگاه کرد. دقیق شد و متفکرانه گفت:

- نه، به لندن نخواهیم رفت.

- نه؟ نمی رویم؟ - پس نمی رویم... آن صفحه های راجع به «نسل» را نوشتی؟ خدایا، چه قدر برایم جالب است! یوهانس، باید آن را خیلی زود تمام کنی و به دیدن ما بیایی. ساعت عشق همین بود، نه؟ و یک شغل خیره کننده ی پایی، چین ها و یک شب گل سرخ. خدایا، چیزهایی را که برایم تعریف کردی چه خوب به خاطر می آورم. این اواخر خیلی به این جا نیامده ام. اما از این پس هر روز می آیم که ببینم تمامش کرده ای یا نه.

یوهانس که همچنان به او دقیق شده بود گفت:

- به زودی تمامش می کنم.

- امروز کتاب هایت را برداشتم و به اتاق خودم بردم. آن ها را دوباره خواهم خواند؛ این کار ابداً خسته ام نمی کند، با آن ها جشنی برای خودم ترتیب می دهم... گوش کن یوهانس، خیلی لطف خواهی کرد که همراهم بیایی، چون نمی دانم که تا خانه در امان خواهم بود یا نه... نمی دانم. شاید

کسی باشد که منتظرم باشد... تقریباً حتم دارم.  
و ناگهان، اشک ریزان، با صدایی بریده گفت:

- او را دروغگو خواندم، اما نباید این کار را می‌کردم. کار بدی کردم که این را گفتم. او به من دروغ نگفته، به عکس، همیشه با من... سه شنبه مهمان داریم؛... او نخواهد آمد، اما تومی آیی، خوب؟ قول می‌دهی؟ با این همه نباید از او بد می‌گفتم... یوهانس، نمی‌دانم تو در باره‌ام چه فکر می‌کنی...

یوهانس جواب داد:

- دارم تماشایت می‌کنم.

کامیلاً خود را به آغوش او افکند، خود را روی سینه‌ی او جمع کرد.  
لرزان و شرمناک بود. با هیجان گفت:

- بله، اما تو را هم دوست دارم؛ تصور دیگری نکن. کسی جز او را دوست ندارم، ناراحتی‌ئی بزرگ‌تر از این وجود ندارد... سال قبل وقتی از من تقاضای ازدواج کردی، خیلی خوشبخت بودم؛ اما حالا او آمده. در این مورد اصلاً نمی‌توانم چیزی درک کنم یوهانس، آیا کار خیلی هولناکی از من سرزده؟ شاید او را ذره‌ای بیش از تو دوست داشته باشم، در این مورد کاری از من ساخته نیست؛ به خودی خود پیش آمده. خداوندا، از وقتی که او را دیده‌ام، درست نخوابیده‌ام، و هر روز بیشتر دوستش داشته‌ام. باید چه کنم؟ تو که خیلی بزرگ‌تری باید به من بگویی. حالا تا این جا همراه من آمده، بیرون مانده تا مرا برساند، و شاید حالا بیخ کرده باشد. یوهانس، مرا تحقیر می‌کنی؟ نه، او را نبوسیده‌ام، قاطعانه می‌گویم، باید باور کنی. فقط همان گل را به او داده‌ام... یوهانس، چرا جواب نمی‌دهی؟ به من بگو باید چه کنم، چون دیگر قدرت ندارم.

یوهانس، نشسته و خاموش، گوش کرد و گفت:  
- جوابی ندارم.

کامیلا که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- آه، متشکرم. یوهانس عزیز من، متشکرم! تو خیلی مهربانی که نسبت به من خشمگین نمی شوی. اما نباید خیال کنی که دوست ندارم. آه! بله، بعد از این خیلی بیشتر به دیدنت می آیم و هر چه بخواهی می کنم. فقط او را بیشتر دوست دارم. در این میان، من هیچ کاره ام، و تقصیر خودم هم نیست...

یوهانس بی آن که کلمه ای به زبان بیاورد برخاست، و ضمن این که کلاهش را به سر می گذاشت گفت:

- می رویم؟

از پله ها پایین رفتند.

در بیرون ریچموند انتظار می کشید. جوانی با موهای سیاه، چشم های سیاه و درخشان از زندگی و جوانی بود. باد سردگونه هایش را سرخ کرده بود. کامیلا با هیجان به سویش رفت و گفت:

- مردتان شده؟

و به سرعت به سوی یوهانس برگشت، دستش را زیر بازوی او فرو برد و گفت:

- مرا ببخش که از تو هم نپرسیدم سردت شده یا نه. پالتویت را پوشیده ای؟ می خواهی بروم و آن را برایت بیاورم؟ نه؟... به هر حال تکمه ی کتت را ببند.

خودش تکمه ی او را بست.

یوهانس دستش را به سوی ریچموند پیش برد. در حالت پریشان

حواسی غریبی بود؛ گویی آن چه می گذشت در واقع به او مربوط نبود.  
لبخند محوی به لب آورد و نجواکنان گفت:  
- آقا، از دیدار مجددتان خوشوقتم.

ریچموند با احترام به او سلام کرد. به نظر می رسید که از دیدار مجدد او شادی بسیاری احساس می کند. در رفتارش هیچ گونه نشانی از خطا و احساس محکومیت نبود. گفت:  
- در این اواخر یکی از کتاب هایتان را پشت قفسه ی یکی از کتاب فروشی های لندن دیدم. مشاهده اش در آن جا لذت بخش بود، برای من چون سلامی بود که از سرزمینم بیاید.  
کامیلا در میان دو مرد راه می رفت، سر بر می داشت تا به نوبت به آن ها نگاه کند.

- خوب، یوهانس، پس سه شبه می آیی؟

سپس خنده کنان اضافه کرد:

- مرا ببخشید، فقط به کارهای خودم فکر می کنم.

بعد بلافاصله به ریچموند رو کرد و بالحنی حاکی از پشیمانی از او نیز خواهش کرد به خانه شان برود. گفت که آن شب فقط عده ای آشنا خواهند آمد؛ ویکتوریا و مادرش هم دعوت شده بودند.

یوهانس ایستاد و گفت:

- حالا من می توانم برگردم.

کامیلا جواب داد:

- خدا حافظ تا سه شبه.

ریچموند دست او را گرفت و با ابراز محبت فشرد.  
دو جوان، تنها و خوشبخت، رفتند.

مادر آبی پوش دستخوش شدیدترین اضطراب‌ها است. هر لحظه منتظر است که از سمت باغ علامت معهود را بشنود؛ تا زمانی که شوهر در خانه باشد، برای او امکانی وجود ندارد.

آه! این شوهر چهل ساله و طاس! چه فکر شومی دارد که امشب او را چنان رنگ پریده کند و آن چنان روی صندلی راحتی‌اش بی حرکت نگه دارد و نگاهش را آن چنان بی‌رحمانه به روزنامه‌اش بدوزد؟

هر دقیقه‌ای سخت است. ساعت یازده است. مدت درازی است که بچه‌ها خوابیده‌اند، اما شوهر باز هم نمی‌رود. و اگر آن علامت طنین بیندازد، اگر در به کمک کلید کوچک نازنین باز شود و دو مرد با هم مواجه شوند، چشم در چشم، رو در روی یکدیگر، قرار گیرند... زن جرأت نمی‌کند فکرش را به پایان رساند.

به تاریک‌ترین نقطه‌ی اتاق پناه می‌برد و دست‌ها را به هم می‌مالد و با لحنی راحت می‌گوید:

- ساعت یازده است. اگر واقعاً قصد داری به محفل بروی دیگر نباید

دیر کنی.

مرد رنگ پریده تر می شود و ناگهان اتاق را ترک می کند و بیرون می رود.

در مقابل باغ، چون صدای سوتی می شنود، می ایستد. صدای پایی بر شن ها برمی خیزد، کلیدی در قفل می لغزد؛ اندکی بعد دو سایه روی پرده های اتاق مشاهده می شود.

مرد علامت را می شناسد؛ صدای پا و دو سایه ی روی پرده، تمام این ها برایش آشناست.

پنجره های محفل روشن است، ولی مرد وارد نمی شود. نیم ساعت بی پایان، پیاده روها را زیر پا می گذارد و چند بار از مقابل باغ خودش عبور می کند. به خود می گوید: «باز هم صبر کنیم.» و یک ربع دیگر هم صبر می کند. سپس وارد باغ می شود، از پله ها بالا می رود و زنگ در خانه ی خودش را به صدا در می آورد.

خدمتکار می آید و در باز می کند و سرش را از لای در بیرون می آورد و می گوید:

- مدت درازی است که خانم...

و متحیر حرفش را ناتمام می گذارد.

شوهر، حرف خدمتکار را کامل می کند:

- خوابیده است. لطفاً به خانم بگویید که شوهرش برگشته.

خدمتکار می رود؛ در اتاق خانم را می زند و از پشت در بسته می گوید:

- باید به خانم بگویم که آقا برگشته است.

از داخل اتاق صدای خانم به سؤال برمی خیزد:

- چه می گوید؟ آقا برگشته؟ چه کسی از شما خواست که این را



- خود آقا. در آستانه‌ی در است.

از اتاق صداهای تضرع آلود مضطربانه‌ای شنیده می‌شود و پس از آن پیچ‌پیچ‌های هیجان‌زده‌ای به گوش می‌رسد. بعد صدای دری که باز و بسته می‌شود. دوباره همه‌جا را سکوت فرامی‌گیرد.

آقا وارد می‌شود. خانم که مرگت در جانش خانه کرده به استقبال او می‌رود. شوهر که دستخوش بخشش شده بود بلافاصله می‌گوید:  
- محفل تعطیل بود. گفتم باخبرت کنند که ترسی.

زن، تسکین یافته، رها، نجات یافته، روی صندلی می‌افتد...  
در عالم شادی، قلب مهربانش لبریز می‌شود و از سلامتی شوهر جویا می‌شود:

- رنگت پریده است! عزیزم چه شده؟

- سردم نیست.

- اما اتفاقی برایت افتاده؟ چهره‌ات به نحو غریبی منقبض شده.

شوهر جواب می‌دهد:

- نه، لبخند می‌زنم. از این پس، شیوه‌ی لبخندزدنم این خواهد بود.

می‌خواهم که این شکلک مخصوص من باشد.

زن به این گفته‌های کوتاه و خشن گوش می‌دهد و ابداً به معنای آن‌ها پی نمی‌برد. شوهر چه می‌خواهد بگوید؟ ناگهان مرد بازوان سخت چون آهن خود را با قدرتی مهیب دور پیکر زن حلقه می‌کند و صورتش را کاملاً پیش می‌برد و نجواکنان می‌گوید

- نظرت چیست؟... اگر کلاه فرساقی سرش بگذاریم... کسی که الان

بیرون رفت... اگر کلاه فرساقی سرش بگذاریم...

زن فریادی می‌کشد و خدمتکار را صدا می‌کند شوهر با خنده‌ای

خشک و بریده زن را رها می‌کند و دهان را کاملاً می‌گشاید و با کف دست ضربه‌ای به ران خود می‌زند.

صبح، قلب مهربان خانم به خود آمده است، به شوهرش می‌گوید:  
- دیشب دچار حمله‌ی مضحکی شده بودی. می‌بینم که بر طرف شده است. امارنگت هنوز هم پریده است.

شوهر جواب می‌دهد:

- بله، با مزگی در سن و سال من ملال آور است. بعد از این دیگر بامزه نخواهم بود.

□

باری، ونت راهب پس از توصیف بسیاری عشق‌ها، عشق دیگری را توصیف می‌کند و می‌گوید:

«یک نوع عشق بسیار سرمستی دهنده است.»

زن و شوهر جوان از سفر ماه عسل خود بازگشته بودند. در اتاقشان خلوت کرده بودند.

ستاره‌ی پرنده‌ای از فراز بام خانه‌شان گذشت.

در تابستان، زن و شوهر جوان، شانه به شانه با هم گردش می‌کردند بی آن که دمی از هم جدا شوند. گل‌های زرد و سرخ و آبی را که می‌چیدند به هم هدیه می‌کردند، موج‌زدن گیاه را می‌دیدند، صدای آواز پرندگان را در پیشه‌ها می‌شنیدند و هر کلامی که خطاب به هم ادا می‌کردند چون نوازشی بود. زمستان با سورت‌مه می‌رفتند، اسب‌هایشان زنگوله به گردن داشتند، آسمان آبی بود و کاملاً در بالا، ستاره‌ها پروازکنان دشت‌های ابدی را در می‌نوردیدند.

سال‌ها به این نحو گذشت. زن و شوهر جوان صاحب سه فرزند شدند و

دل‌هایشان چون نخستین روز و دوران نخستین بوسه‌شان شیفته‌ی یکدیگر بود.

آن زمان بود که ارباب زیبا بیمار شد؛ این بیماری، مدتی دراز او را بستری کرد و بردباری همسرش را به محک آزمون کشید. روزی که شوهر بهبود یافت و به پا خاست، دیگر خودش هم قادر به شناختن خود نبود. بیماری مویش را گرفته بود و دیگرگونش کرده بود.

او که روحش باندیشه دمساز شده بود رنج می‌برد. روزی گفت:

- دیگر نمی‌توانی چندان دوستم داشته باشی؟

ولی همسرش که سرخ شده بود او را در برگرفت و با همان شور روزهای بهارهای گذشته بوسید:

- دوستت دارم، همواره دوستت دارم. هرگز از یاد نخواهم برد که تو

مرا برگزیده‌ای نه هیچ زن دیگری را و بسیار خوشبخت هم بوده‌ام.

زن به اتاق خود رفت، گیسوان طلایی‌اش را برید تا شبیه شوهری باشد

که او دوستش می‌داشت.

و باز سال‌های سال گذشت. زن و شوهر جوان پیر شدند. فرزندان‌شان

بزرگ شده بودند. آن دو چون گذشته در تمام خوشبختی‌ها شریک

بودند؛ در تابستان باز به دشت‌ها می‌رفتند، بازهم موج گیاهان را می‌دیدند

و در زمستان، سورت‌مه آن دو را در زیر آسمان پرستاره به این سو و آن

سو می‌برد. دل‌هاشان که گویی بر اثر شرابی خارق‌العاده مستی گرفته بود،

سرشار از حرارت بود.

سپس زن زمین‌گیر شد. چون دیگر توان راه رفتن نداشت، می‌بایست با

صندلی چرخ‌دار برده شود و خود ارباب بود که صندلی را پیش می‌راند.

اما زن از بی‌نوایی خود به نحوی توصیف‌ناپذیر رنج می‌برد و بر اثر اندوه

چهره‌اش پر از شیارهای عمیق می‌شد.

و روزی گفت:

- اکنون میل دارم بمیرم. بسیار ناتوان و زشت هستم و چهره‌ی تو بسیار زیبا است. دیگر نخواهی توانست مرا ببوسی، دیگر نخواهی توانست مانند روزهای گذشته دوستم داشته باشی.

اما ارباب جوان که از فرط هیجان سرخ شده بود او را در بر گرفت و

جواب داد:

- اکنون تو را بیشتر دوست دارم، محبوبم، تو را بیش از هستی‌ام دوست دارم. تو را چون نخستین روز، نخستین لحظه‌ای که به من گل دادی، دوست دارم. به یاد می‌آوری؟ گل را به سویم پیش آوردی و چشمان زیبایت را به من دوختی. گل همچون تو بوی خوش داشت، تو نظیر همان گل سرخ می‌شدی و روح من سراسر مستی می‌گرفت. ولی اکنون بیشتر دوست دارم، زیباتر از دوران جوانی‌ات هستی و من در دل سپاست می‌گذارم، و برای هر لحظه‌ای که از آن من بوده‌ای تقدیرت می‌کنم.

ارباب به اتاق خود رفت و به صورتش اسید ریخت تا زشت شود و به

همسر خود گفت:

- از بخت بد اسید به صورتم ریخت، چهره‌ام بر اثر زخم‌ها آسیب دیده

است، دیگر دوستم نداری؟

زن سالخورده دست‌های او را بوسید و بریده بریده گفت:

- آه! نامزد من! تو محبوب من! تو از زیباترین مردان روی زمین هم

زیباتری! این زمان صداقت قلبم را به آتش می‌کشد و تا دم مرگ دوست

خواهم داشت.

یوهانس، کامیلا را در خیابان دید. پدر و مادرش و ریچموند جوان نیز  
همراهش بودند. کالسکه را نگه داشتند و با مهربانی سخن گفتند.

کامیلا بازویش را گرفت و گفت:

- به خانه مان نیامدی. می دانی، جشن مفصلی داشتیم؛ تا آخرین لحظه

منتظرت بودیم، ولی نیامدی.

یوهانس جواب داد:

- نتوانستم بیایم.

کامیلا ادامه داد:

- ببخش که بعد از آن نتوانستم به دیدنت بیایم. یکی از همین روزها

می آیم، می توانی مطمئن باشی. وقتی ریچموند برود خواهم آمد. خدایا

چه جشنی داشتیم! ویکتوریا بیمار بود، او را با کالسکه به خانه فرستادیم،

برایت تعریف نکرده اند؟ به زودی به دیدنش می روم. باید حالش خیلی

بتر شده باشد. شاید کاملاً خوب شده باشد. به ریچموند مدالی شبیه مال

تو دادم... گوش کن یوهانس، باید قول بدهی که به بخاریات برسی. وقتی

مشغول نوشتن هستی، بقیه ی چیزها را از یاد می بری و خانه ات به شدت

سرد است. باید از خدمتکار بخواهی، خوب؟

یوهانس جواب داد:

- بله، از خدمتکار خواهم خواست.

خانم سی بر با او صحبت کرد، از کارش پرسید: کار «نسل» چه طور پیش می‌رود؟ خیلی عجله داشت که کار تازه‌ی او را ببیند.

یوهانس به تمام این سؤال‌ها جواب داد، خیلی با تشریفات ادای احترام کرد و به کالسکه که دور می‌شد نگاه کرد... این کالسکه، این آدم‌ها، این پرگویی‌ها، چه قدر کم به او مربوط می‌شد. با روح بی‌حرارت، تهی، راهش را تا خانه دنبال کرد. جلوی خانه، مردی، پیرمردی آشنا، معلم سابق قصر، در خیابان قدم می‌زد.

یوهانس به او سلام کرد.

پیرمرد پالتویی بلند و گرم و به‌دقت برس خورده به تن کرده بود و قیافه‌ای متهور و مصمم داشت. به یوهانس گفت:

- شما دوست و همکاران را در برابر خود می‌بینید. جوان با من دست بدهید. پس از دیدار شما، خداوند به نحو عجیبی راهنمایم شد؛ ازدواج کرده‌ام، خانه‌ای، باغ کوچکی دارم، همسری دارم. می‌بینید، هنوز هم در زندگی معجزه‌هایی روی می‌دهد آیا در مورد آخرین گفته‌ام حرفی دارید؟ یوهانس با حیرت نگاهش کرد.

- باشد، تصدیق خواهید کرد. حالا به شما خواهم گفت. به پسر او درس می‌دادم. پسری دارد. حاصل ازدواج اولش است: قبلاً ازدواج کرده، طبیعی است، بیوه شده. من با این بیوه ازدواج کرده‌ام. می‌توانید ایراد بگیرید که این را از زمان کودکی نمی‌شد پیش‌بینی کرد؛ اما با این بیوه ازدواج کرده‌ام. بچه‌اش مال گذشته است. باری، در آن‌جا قدم می‌زدم،

باغ و زن بیوه را تماشا می‌کردم و بعضی وقت‌ها فکری در این مورد در سرم دور می‌زد. ناگهان در تنهایی به خودم گفتم: باشد، هر چند از بدو تولد نشود پیش‌بینی کرد و غیره... باز هم این کار را خواهم کرد! زیرا واقعاً حکم تقدیر چنین است. به این ترتیب کار انجام گرفت.

یوهانس به او گفت:

- تبریک!

- کافی است! یک کلمه‌ی دیگر هم نگویند. می‌دانم چه می‌خواهید بگویند. خواهید گفت: زن دیگر، عشق ابدی‌تان جوانی‌تان را از یاد برده‌اید؟ دقیقاً همین را خواهید گفت، نه؟ همکار محترم من هم از جانب خودم جرأت دارم سرنوشت عشق اولم را به خاطر‌تان بیاورم، عشق یگانه و ابدی‌ام را به یادتان بیاورم؟ مگر او یک سروان توپخانه را انتخاب نکرد؟ ضمناً یک سؤال کوچک هم از شما می‌کنم: آیا تاکنون دیده‌اید، آیا تاکنون شنیده‌اید که مردی، زنی را که می‌بایست، به دست آورده باشد؟ من که ندیده‌ام. افسانه‌ای مربوط به مردی وجود دارد که خداوند دعایش را مستجاب کرد و او توانست نخستین و یگانه محبوبه‌اش را به چنگ آورد. اما این برایش مایه‌ی خوشبختی بزرگی نبود. باز هم از من خواهید پرسید: چرا؟ ببینید، به شما جواب می‌دهم: نه، به همین دلیل ساده که الان می‌گویم: زن بلافاصله پس از آن مُرد - می‌شنوید، بلافاصله بعد از آن، ها!ها! بلافاصله. همیشه همین‌طور است. طبعاً مرد، زنی را که باید، پیدا نمی‌کند. اگر تصادفاً چنین کاری که بی‌نظیر هم هست - واقعاً این‌طور است - صورت بگیرد، زن زود می‌میرد. همیشه چیزهای غریبی وجود دارد. در نتیجه، مرد ناگزیر می‌شود عشقی دیگر و کاملاً متفاوت بجوید و لزوماً از این تغییر هم نمی‌میرد. به شما می‌گویم که طبیعت چنان خوب ترتیب کارها

را می‌دهد که او این را کاملاً تحمل می‌کند. کافی است به من نگاه کنید.  
یوهانس به او گفت:

- می‌بینم که حالتان خوب است.

- حالم عالی است. گوش کنید، حس کنید، نگاه کنید! اقیانوسی از  
اندوه‌های باطل به شخص من آسیب وارد آورده؟ من لباس، کفش، خانه،  
خانواده، همسر، فرزندان - البته اعقابی - دارم. و در مورد این‌ها - یعنی  
شعرهایم - الان به شما جواب می‌دهم. آه! همکار جوان، من از شما  
مسن‌ترم و شاید طبعاً کمی با استعدادتر هم باشم. شعرهای من در کشویم  
است. پس از مرگم انتشار خواهند یافت. به من ایراد خواهید گرفت که از  
آن‌ها لذتی عاید نخواهد شد. در این مورد هم اشتباه می‌کنید؛ ابتدا باید  
بگوییم که آن‌ها شادی به کانون خانوادگی‌ام می‌آورند. شب هنگام که  
چراغ‌ها روشن می‌شوند، کشور را باز می‌کنم، شعرهایم را بیرون می‌آورم و  
آن‌ها را به صدای بلند برای همسر و بچه می‌خوانم یکی چهل ساله است  
و دیگری دوازده ساله؛ هر دو راضی هستند. اگر روزی به دیدار ما بیایید،  
قطعاً مهمانمان هستید، هیچ غرغری هم در کار نخواهد بود. از شما دعوت  
می‌کنم. خداوند شما را زنده نگه دارد.

با یوهانس دست داد و ناگهان پرسید:

- از ویکتوریا خبری دارید؟

- از ویکتوریا؟ نه... چرا. همین الان درباره‌اش چیزی شنیدم...

ندیده‌اید که از ضعف تحلیل می‌رود و بیش از پیش هاله‌ی کبود دور

چشم‌هایش را گرفته؟

- او را از بهار به این طرف ندیده‌ام. هنوز بیمار است؟

معلم با خشونت مضحک و درحالی که پا به زمین می‌کوبید گفت:



- بله.

- الان به من گفتند... نه، ابدأ ندیده‌ام که تحلیل می‌رود، او را ندیده‌ام.

خیلی بیمار است؟

- خیلی. شاید هم الان مرده باشد. می‌فهمید.

یوهانس، حیران، به پیرمرد، به درِ خانه‌اش نگاه کرد، نمی‌دانست باید وارد شود یا بماند، و بار دیگر به مرد، به پالتوی بلند و کلاه او نگاه کرد. خطوط چهره‌اش به شکل لبخندی بیمناک و درد آلود، مانند لبخند مردی بی‌نوا و محتاج در هم ریخت.

معلم پیر با لحن تهدید آمیزی گفت:

- یکی نمونه‌ی دیگر. می‌توانید انکار کنید؟ ویکتوریا هم مردی را که

می‌بایست، کسی را که از دوران کودکی نامزدش بود، ستوان جوان و شکوهمند، را صاحب نشد. ستوان شبی به شکار رفت، گلوله‌ای به پیشانی‌اش خورد، سرش را شکافت. او که در خاک غنوده، قربانی یکی از اقدام‌های عجیب کوچکی می‌شد که خداوند به قصد او فراهم آورده بود. نامزدش، ویکتوریا، تحلیل می‌رود، گرمی او را می‌بلعد، قلبش را چون آبکشی سوراخ سوراخ می‌کند؛ ما دوستانش، متوجه این امر شده‌ایم. چند شب پیش به خانه‌ی سی‌یر رفت: به علاوه برایم تعریف کرد که شما هم بایستی می‌رفتید ولی نرفتید. خلاصه، او بیش از توانش به جنب‌وجوش پرداخت، خاطرات مرد محبوبش به او هجوم آورده بود، به عکس او را شاد می‌کرد، رقصید، تمام شب رقصید، مثل دیوانه‌ها رقصید. سپس از پا در آمد. کف اتاق زیرپایش سرخ شد. او را بلند کردند، بیرون بردند، با کالسکه به خانه رساندند. چیزی از زندگی‌اش باقی نمانده بود.

معلم به یوهانس نزدیک شد و با لحنی خشن به او گفت:

- ویکتوریا مرده است.

- مرد؟ چه موقع مرد؟ آه! بله، ویکتوریا مرد؟

معلم جواب داد:

- مرد، امروز صبح، مدت زیادی نیست.

دست به جیب برد، پاکت ضخیمی از آن بیرون کشید و ادامه داد:

- و این نامه را به من سپرد که تسلیم شما کنم. بگیرید، او گفت: «پس از

مرگم». او مرده است. حالا نامه را به شما می سپارم. مأموریت من تمام شده.

و بی آن که خداحافظی کند، بی آن که دیگر چیزی بگوید، برگشت،

به کندی خیابان را طی کرد و از نظر محو شد.

یوهانس، نامه در دست، در پیاده‌رو ماند. ویکتوریا مرده بود. او این

اسم را به صدای بلند، با بی‌اعتنایی و با لحنی تقریباً خشن ادا کرد. نگاهی به

روی پاکت انداخت، خط را شناخت، حروف کوچک و بزرگ بر آن خوانده

می شد، خط‌ها راست بودند و کسی که آن‌ها را نوشته بود مرده بود!

از درِ کالسکه‌رو گذشت، از پلکان بالا رفت، کلید را یافت، آن را در

قفل لغزاند و در را باز کرد. اتاقش سرد و تاریک بود. کنار پنجره نشست

و در آخرین روشنایی روز، نامه‌ی ویکتوریا را خواند:

«یوهانس عزیز،

«هنگامی که این نامه را می‌خوانید من مرده‌ام. اکنون همه چیز برایم بسیار

عجیب است؛ دیگر در برابر شما شرمی احساس نمی‌کنم و مثل این که هیچ

مانعی وجود نداشته باشد برایتان نامه می‌نویسم. در گذشته، هنگامی که

زنده بودم، شب و روز رنج می‌بردم تا تصمیم بگیرم که به شما نامه

بنویسم. اما اکنون شروع به مردن کرده‌ام و دیگر همان فکرها را ندارم.

بیگانه‌ها دیده‌اند که خونم را از دست می‌دهم، دکتر معاینه‌ام کرده؛ از ریه‌ام فقط قسمتی مانده است. در این صورت چرا بابت چیزی سرخی شرم به چهره بیاورم؟

«اکنون که این‌جا، روی تختم خوابیده‌ام، به آخرین کلمه‌های شما فکر کرده‌ام. آن شب در جنگل بود... آن زمان تصور نمی‌کردم که آن‌ها آخرین کلمه‌هایم خواهند بود، وگرنه همان زمان با شما به وداع می‌پرداختم و از شما تشکر می‌کردم. از این رو، اکنون بسیار متأسفم که نتوانسته‌ام خود را به پایتان بیندازم و کفش و خاک راهتان را ببوسم و نتوانسته‌ام به شما نشان دهم که چگونه به نحوی وصف‌ناپذیر دوستتان داشته‌ام. دیروز و امروز، در بستری که در آن خوابیده‌ام، دلم می‌خواست قدرت داشتم تا به آن‌جا بازگردم و در جنگل، محلی را که زمانی در آن نشسته بودیم و شما دست‌هایم را در میان دست‌های خودتان گرفته بودید، بیابم. آن‌جا می‌توانستم دراز بکشم و سعی کنم رد پایتان را بیابم و می‌توانستم تمام خلنگ‌های اطراف را ببوسم. اما در این لحظه نمی‌توانم به آن‌جا بروم مگر این که همان‌طور که مادر فکر می‌کند حالم بهتر شود.

«یوهانس عزیز! وقتی فکر می‌کنم می‌بینم چه قدر عجیب است: موفق به انجام کاری نشده‌ام جز این که به دنیا بیایم تا شما را دوست داشته باشم و اکنون از زندگی خداحافظی می‌کنم. می‌بینید، خیلی غریب است که این‌جا دراز بکشم و در انتظار روز و ساعت بمانم. قدم به قدم از زندگی و مردمی که در کوچه و خیابان هستند و از سر و صدای کالسکه‌ها دور می‌شوم: شاید دیگر بهار را نبینم و این خانه‌ها و خیابان‌ها و درخت‌های پارک پس از مرگ من باقی خواهند ماند. امروز مرا در بستر نشانند و اندکی از پنجره به بیرون نگاه کردم. در گوشه‌ای، دو جوان با هم دیدار

داشتند؛ به هم سلام کردند؛ دست‌های مرا گرفتند و خنده کنان حرف‌هایی رد و بدل کردند. و آن وقت فکر کردن به این که این‌جا دراز کشیده‌ام و در شرف مردن هستم، برایم به شدت عجیب بود. به خود می‌گفتم: این دو موجود بی‌خبر از آن هستند که من در این‌جا انتظار می‌کشم که لحظه‌ی پایان کارم فرا برسد. اما اگر هم می‌دانستند باز هم مانند حالا صحبت می‌کردند... دیشب در تاریکی گمان کردم که ساعت آخر عمرم فرارسیده است. قلبم از تپیدن باز ماند و به‌نظم رسید که صدای ابدیت را می‌شنوم که از دور، گویی با غرشی، به سویم می‌آید. یک لحظه بعد، از این دوردست بازگشتم و نفسم از سر گرفته شد. احساسی کاملاً غیرقابل وصف بود. شاید آن چنان که مادر فکر می‌کند این امر چیزی جز خاطره‌ی رود و سیلاب دیارمان نبوده باشد.

«خداوندا! یوهانس، کاش می‌دانستید چه قدر دوستان دارم. از بس چیزهای ریادی، در درجه‌ی اول وضع جسمانی خودم، بین ما قرار گرفته‌اند، نتوانسته‌ام عشقم به شما را نشان دهم. پسند خاطر پدرم این بود که خودش وسیله‌ی بدبختی خودش را فراهم آورد. من هم دختر او هستم. باری، حال که باید به زودی بمیرم و برای هر کاری دیگر دیر شده، به شما نامه می‌نویسم تا یک بار دیگر این را به شما بگویم. از خودم می‌پرسم که چرا این کار را می‌کنم؛ بالاخره این موضوع باید برایتان بی‌اهمیت باشد، زیرا من زنده نخواهم ماند. اما دلم می‌خواهد تا پایان در کنار شما باشم تا احساس تنهایی نکنم. به‌نظم می‌رسد شما را می‌بینم که این نامه را می‌خوانید، شانه‌هایتان را می‌بینم، و دست‌هایتان را که این نامه را نگه داشته، و حرکت‌هایتان را وقتی که این صفحه‌ها را بر می‌گردانید. نمی‌توانم به دنبالتان بفرستم، هیچ‌گونه حقی ندارم. مادر میل داشت

با خبرتان کند، دو روز پیش می خواست این کار را بکند، ولی من ترجیح می دادم به شما نامه بنویسم. ترجیح می دهم که شما مرا همان طور که پیش از بیماری ام بودم، به خاطر بیاورید. به یاد می آورم که شما چشم ها و ابروهایم را... (این جا چند کلمه افتاده)... اما چشم ها و ابروهایم هم دیگر مثل گذشته نیستند. به همین جهت میل نداشتم شما بیایید. همینطور از شما خواهش می کنم برای این که مرا در تابوتم ببینید نیاید. قطعاً مثل دوران زندگی ام خواهم بود. فقط کمی رنگ پریده خواهم بود و در پیراهن زرد رنگ خفته خواهم بود. با این همه اگر بیایید تأسف خواهد خورد.

«امروز این نامه را در چند مرحله نوشتم، با این همه موفق نشدم یک هزارم چیزی را که می خواستم به شما بگویم. مردن به نظرم هولناک است، نمی خواهم بمیرم، هنوز هم با تاب و تب امیدوارم اگر خدا بخواهد، دست کم تا بهار زنده بمانم. در آن فصل، روزها روشن خواهد بود، و درخت ها برگ خواهند داشت. یوهانس، اگر اکنون حالم خوب شود، مسلم است که دیگر به شما بدی نخواهم کرد. وقتی به این موضوع فکر می کردم چه قدر اشک باریدم. آه! از خانه بیرون خواهم رفت تا تمام سنگ های خیابان را نوازش کنم، خواهم ایستاد تا در سر راهم هر یک از پله ها را سپاس بگزارم و نسبت به همه مهربان خواهم بود. در صورتی که فقط زنده باشم، برایم مهم نیست که رنج ببرم. دیگر از هیچ چیز شکوه نخواهم کرد. آه! فقط اگر بتوانم زنده بمانم به کسی هم که مرا زیر ضربه ها از پای در آورد لبخند خواهم زد، خدا را سپاس خواهم گزارد. در زندگی ام خیلی کم زندگی کرده ام، برای هیچ کس کاری انجام نداده ام، و اکنون این زندگی ناقص به زودی به پایان خواهد رسید. اگر می دانستید چه قدر با تأسف و حسرت می میرم، شاید می کوشیدید کاری بکنید و هر کاری که از دستتان

بر می آمد می کردید. قطعاً هیچ کاری از شما ساخته نیست، ولی من فکر کردم که اگر شما و تمام مردم برایم دعا کنید و پایدارانه مرا ننگه دارید، خداوند به من زندگی عطا خواهد کرد...

«مادر در کنارم مانده است و اشک می ریزد. تمام شب گذشته هم در کنارم کارش گریه بود. این امر، کمی به من راحتی می بخشید، تلخی بدرودهایم را کاهش می دهد. امروز این فکر به خاطرم راه یافت: اگر روز در خیابان یک راست به سوی شما بیایم و هیچ حرف آزاردهنده ای به شما نزنم، ولی گلی را که پیشاپیش از گل فروشی خریده ام به شما بدهم، این را چگونه تعبیر می کنید؟ بعد بلافاصله فکر کردم کاری را که میل دارم هرگز نخواهم توانست انجام دهم؛ زیرا احتمال می رود که هرگز سالم خوب نشود تا بمیرم. غالباً گریه می کنم، در بستر بی حرکت هستم و مدام به نحوی تسکین ناپذیر گریه می کنم؛ وقتی گریه ام آهسته است و هتقی نمی کنم، سینه ام آزارم نمی دهد. یوهانس: عزیز من، دوست من، یگانه محبوب من، در سرتاسر زمین، زمانی که شب به تدریج فرا می رسد، به نزد من بیا و اندکی در کنارم بمان. آن وقت گریه نخواهم کرد، به بهترین نحوی که بتوانم برای شادی دیدار تو لبخند خواهم زد.

«آه! غرورم چه شده، شهامتم کجا رفته! در این لحظه دختر پدرم نیستم؛ ولی علتش این است که توانم مرا ترک کرده. یوهانس، من مدت ها، خیلی پیش از این روزها، رنج برده ام. هنگامی که شما در خارج بودید من رنج می بردم و بعدها، پس از بازگشتم از شهر، هر روز رنج بیشتری می بردم. هرگز ندانسته ام که شب چه قدر می تواند دراز باشد... در این احوال شما را دو بار در خیابان دیدم؛ یک بار زمزمه کنان از کنارم گذشتید، اما مرا ندیدید. امیدوار بودم شما را در خانه ای سی پر بینم؛ اما

نیامدید. اگر می‌آمدید با شما حرف نمی‌زدم، به شما نزدیک نمی‌شدم، به همین اکتفا می‌کردم که از دور نظاره‌تان کنم. اما نیامدید، آن وقت فکر کردم که شاید به سبب وجود من است... ساعت یازده شروع به رقصیدن کردم، زیرا دیگر نمی‌توانستم انتظار را تحمل کنم. بله یوهانس، شما را دوست داشتم، در تمام مدت زندگی جز شما را دوست نداشته‌ام. این که می‌نویسد ویکتوریا است و خدا از بالای سرم این را می‌خواند.

«اکنون باید با شما وداع کنم، زیرا تقریباً شب شده است و دیگر چیزی نمی‌بینم. بدرود یوهانس، برای هر روز سپاسگزارم. هنگامی که از زمین پرواز کنم باز هم تا پایان شما را سپاس می‌گزارم و در طول راه نامتان را به زبان می‌آورم. بدرود برای تمام مدت زندگی و طلب بخشش برای تمام بدی‌هایی که نسبت به شما کرده‌ام؛ از چه نتوانسته‌ام در برابرتان زانو بزنم و طلب بخشش کنم - اکنون در دلم این کار را می‌کنم. بدرود و سپاس برای هر روز و هر ساعت... این است آن‌چه می‌توانم.

ویکتوریا.»

«اکنون چراغ روشن شده است. اکنون روشنایی در وجودم بیشتر است. به چرت افتاده بودم و باز از زمین دور شده بودم. خدا را شکر، برایم خیلی هولناک نبود؛ حتی کمی نوای موسیقی شنیدم و به‌خصوص تاریک نبود. احساس می‌کنم که خیلی تسکین یافته‌ام. ولی اکنون دیگر توان نوشتن ندارم. بدرود محبوبم...»

## نشر گل آذین منتشر کرده است:

- آزادی زنان (مسایل، تحلیلها و دیدگاهها)  
نوشته: ایولین رید  
ترجمه: افشنگ مقصودی  
چاپ اول ۱۳۸۰ / رقمی / ۲۰۰ صفحه / ۱۲۰۰ تومان
- آرایش، مُد و بهره‌کشی از زنان (مسایل، تحلیلها و دیدگاهها)  
نوشته: جوزف حسن، ایولین رید، ماری آلیس واترز  
ترجمه: افشنگ مقصودی  
چاپ اول ۱۳۸۱ / رقمی / ۲۴۰ صفحه / ۱۸۰۰ تومان
- زنان در انقلاب کوبا (گفتگو با تته پوئلا؛ بنیانگذار فدراسیون زنان کوبا)  
به کوشش: ماری - آلیس واترز  
ترجمه: ع.ا. بهرامی  
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقمی / ۱۶۰ صفحه / ۱۶۰۰ تومان
- ارتش سایه‌ها (رُمان ارتش مقاومت فرانسه)  
نوشته: ژوزف کیل  
ترجمه: قاسم صنعوی  
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقمی / ۲۷۲ صفحه / ۱۹۵۰ تومان
- ویکتوریا (رمان برنده جایزه نوبل ۱۹۲۱)  
نوشته: کنوت هامسون  
ترجمه: قاسم صنعوی  
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقمی / ۱۶۰ صفحه / ۱۴۰۰ تومان
- کله فریاد (ترازه‌هایی از خراسان)  
محسن میهن‌دوست  
چاپ اول ۱۳۸۰ / رقمی / ۲۰۰ صفحه / ۱۲۰۰ تومان
- اگر من بی‌دُم، تو هم بی‌دُم، (دفتری از هشت حکایت شنیده شده در خراسان)  
محسن میهن‌دوست  
چاپ اول ۱۳۸۰ / رقمی / ۷۲۰ صفحه / ۳۹۰ تومان
- چگونه E-mail بنویسیم (آموزش مهارت‌های کاربردی و نوشتاری)  
نوشته: نانی فلین، تام فلین  
ترجمه: نرگس مینا، ماندانا مینا  
چاپ اول ۱۳۸۱ / رقمی / ۱۴۰ صفحه / ۱۰۰۰ تومان



## کودکان و نوجوانان:

- ماجراهای گرگ شرور (قصه‌های عمورموس ۱)  
گزیده‌ای از قصه‌های عامیانه‌ی مردم جهان  
نوشته: ژان موزی / ترجمه: قاسم صنعوی  
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقی / ۹۶ صفحه / ۸۰۰ تومان
- ماجراهای میمون زرنگ (قصه‌های عمورموس ۲)  
گزیده‌ای از قصه‌های عامیانه‌ی مردم جهان  
نوشته: ژان موزی / ترجمه: قاسم صنعوی  
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقی / ۹۶ صفحه / ۸۰۰ تومان
- ماجراهای خرگوش پیر (قصه‌های عمورموس ۳)  
گزیده‌ای از قصه‌های عامیانه‌ی مردم جهان  
نوشته: جو چاندلر حریس / ترجمه: قاسم صنعوی  
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقی / ۵۶ صفحه / ۶۰۰ تومان
- کفشهای جادویی هانیم  
گزیده‌ای از قصه‌های مردم جهان  
نوشته: آنت نوآمی / ترجمه: فریا شاملر صنعوی  
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقی / ۱۲۰ صفحه / ۱۰۰۰ تومان
- جادوگر و رییس پلیس  
نوشته: پی پرگریپاری / ترجمه: فرزانه مهری  
چاپ اول ۱۳۷۹ / پالتویی / ۴۸ صفحه / ۴۳۰ تومان
- من یک نی نی دارم  
نوشته: ادیل هلمان - هررپوال / ترجمه: فرزانه مهری  
چاپ دوم ۱۳۸۱ / خشتی / ۲۴ صفحه / ۳۰۰ تومان
- من یک زبان کوچک دارم  
نوشته: فرانسواژگی بومون / ترجمه: فرزانه مهری  
چاپ دوم ۱۳۸۱ / خشتی / ۲۴ صفحه / ۳۰۰ تومان
- من یک تخم تمساح دارم  
نوشته: کریستیان مروی / ترجمه: فرزانه مهری  
چاپ دوم ۱۳۸۲ / خشتی / ۲۴ صفحه / ۳۵۰ تومان
- راز کوچک بانای  
نوشته: ویرجینیا میلر / ترجمه: فرزانه مهری  
چاپ اول ۱۳۸۰ / خشتی / ۲۴ صفحه / ۳۰۰ تومان

**VICTORIA**

**KNUT HAMSUN**



**Golâzin Publication**

**Tehran, 2003**



# VICTORIA



KNUT HAMSUN

رمان عاشقانه ویکتوریا با آن که ماجرایش در عصر جدید روی می دهد، تاثیری از شعر شوالیه‌گری می‌بخشد. شخصیت‌های اصلی اثر، دو تن (ویکتوریا و یوهانس) هستند. یوهانس، شاعر و در حقیقت یکی از نسخه بدل‌های شخص هامسون، است. خفیا‌گری است که بانوی خود ویکتوریا، دختر صاحب قصر، را می‌ستاید. تضاد اجتماعی که بین پسر آسیابان قصر و دختر ارباب وجود دارد از اجزاء سنت رمانتیک به شمار می‌رود. ولی هامسون به موضوع کاملاً رفعت می‌بخشد و از سودا، تصویری فراموش‌نشده می‌سازد.

رمان  
هنس



نشر گل‌آذین

ISBN 964-7703-04-X



9 6470617703046

۱۵۰۰ تومان